نغمه هایی از دامنه الوند

۱۲۱

اثر از

یکصد و بیست و یک شاعر

همدانی

نام کتاب :

نام کتاب : نغمه‌های از دامنهٔ الوند
ناشر : علی رحیمیان
بسعی و اهتمام : مجید مظاهری
خط : استاد کاظم رحمانیان
چاپ : چاپخانه گهر
تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
تاریخ انتشار : زمستان ۶۳

قیمت ۵۵۰ ریال

چاپ اول

الف

نمبر شمار	نام شاعر	۱۳	بدیع آقامیرزاده احمد
۱	آزاد ، علیمحمد	۱۴	بشیری محمّد
۲	اعما ، مُلاتقی		پ
۳	اسیری	۱۵	پَرتُو میرزاابراهیم
٤	الفت ، جامع بن رُداق	١٦	پیدا میرزاجعفر
۵	افکار غلامحسین	۱۷	پروین میرزاعلی اکبر
٦	اخضر		ت
۷	الهام	۱۸	تسلیم شاطربیگ محمد
۸	اثیرالدین اومانی	۱۹	ترکمان
۹	اجل محمود		ث
۱۰	احسان حاج محمد چراغی	۲۰	ثروت فروزان
	ب		ج
۱۱	بُهی میرزاعلی اکبر	۲۱	جاوید
۱۲	باقی سید عبدالباقی		ح

۲۲	حمید
۲۳	حیران
۲۴	حمدی علی اصغر
۲۵	حسین سبزواری، حاصل
	خ
۲۶	خیّاط، میرزا محسن
۲۷	خطیبی محمود
	د
۲۸	داور، حسینی
۲۹	دیجور مهدی
۳۰	دولتشاهی علی قلی میرزا
۳۱	داعی سید علی دعوتی
	ذ
۳۲	ذوقی رضاپور نامداریان

۳۳	ذکاوتی علی اصغر
۳۴	ذَرّه میرزا عبدالغفار
۳۵	ذَرّه رضا پورویه
	ر
۳۶	ریاض
۳۷	راستی احمد
	س
۳۸	سحاب میرزا ابوالفضل
۳۹	سهیل
۴۰	سیّاح
۴۱	سلیم میرزا ابوالفضل
۴۲	ساجدی احمد
	ش
۴۳	شیخی میرزا احمد

۶۸	علوی
۶۹	عبائی
۷۰	عیوق
۷۱	عصمتی عبدالحسین
۷۲	عشقعلی علی شیردره
	غ
۷۳	غبار
۷۴	غمام آقا سید یوسف غمام زاده
۷۵	غیرت عبدالکریم
۷۶	غمگین
	ف
۷۷	فنا آیت ا.. آخوند ملا علی
۷۸	فرخ میرزا علی اکبر
۷۹	فیاض
۸۰	فریور سرهنگ فریور
	ق
۸۱	قدسی
۸۲	قانع
۸۳	قاسمی مراد
	ک
۸۴	کلیم
۸۵	کوثر آقازاده
۸۶	کوثر آقا میرزا محمد
۸۷	کاظم رحمانی
۸۸	کاوه
	م
۸۹	محزون حسن
۹۰	مفتون میر آقا کبریائی

۹۱	مُرشد علی محمد
۹۲	مَطهَه
۹۳	مونس حاج عبدالحسین ذوالریاستین
۹۴	مولانا جلال الدّین
۹۵	مُجَرّد شعبان فرزانه
۹۶	مَسرور علی اصغرحیمیان
۹۷	مخزن
۹۸	مهجور
۹۹	مُطرب
۱۰۰	مجمع
۱۰۱	مجمع محمد اسماعیل
۱۰۲	مینو امیرلاجوردی
۱۰۳	مخبری خان باباخان
۱۰۴	مهسه ارسلان مُنادی

۱۰۵	مقبول
۱۰۶	مجلسی سید مهدی موسوی
۱۰۷	مخزون دستبو
۱۰۸	مَدّاح علی اصغر محمّدی
۱۰۹	مجنون سید علی موسوی
۱۱۰	مجبوب اسدالله مجوبی
۱۱۱	مسعودی علی
۱۱۲	مجبوب شعبان
۱۱۳	مُفرّح ناصر
	ن
۱۱۴	ناهید
۱۱۵	نسیمی میرزا ابوالقاسم
۱۱۶	نیسان عبدالحسین شهشهانی
۱۱۷	نورانی

	و	
۱۱۸	واله میرزا صادق عمامی	
۱۱۹	وهابی	
۱۲۰	واثق آقا محمود	
۱۲۱	آتش علی بالائی در طبع مجتبی	

الف

بنام خدا

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر   یادگاری که در این گنبد دوار بماند

راستی که چنین است، هیچ چیز از صدای سخن عشق دلپذیرتر بگوش صاحبدلان و اهل نظر

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب   از هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

عشق، آری عشق، سخنی که گفته‌اند و میگویند و خواهند گفت.

امّا که بگوید و کجا بگوید؟ نکته همین جاست. سرزمینی که ارتفاع جغرافیائیش از سطح دریا ۳۵۷۴ متر باشد و خاقانی در تحفة العراقین بنویسد «الوند قرارگاه عنقاست» و حمدالله مستوفی به هزار و چند صد چشمهٔ آن اشاره کند و جغرافی‌دانان آبش را آب کوثر و هوایش را هوای بهشت تعبیر کنند طبیعتاً می‌باید در پرورش صاحب نظران و سخنسرایان نقش عمده‌ئی را در صحنهٔ ادبیات ایران اجرا کند،

در اینکه همدان زادگاه حقیر است تعصّبی ندارم امّا این از امور محسوسه است که هر منطقه‌ئی آب و هوایش لطیف‌تر است مردمش نیز باهوشتر و حساس‌ترند شهری که در پاکی آب و لطافت هوا زبانزد خاص و عام می‌باشد در نقش آفرینی بازی ادبیات نیز بی‌تأثیر نیست. از این مقوله که میگذرم سر دفتر مقدمه باز میشود که منظور نظر ماست،

تاکه قبول افتد و در نظر آید

بهر تقدیر اقتضاء طبیعت در شهر همدان موجب ظهور و بروز دانشمندان در هر رشته از علم و فن بوده . با این تفاوت که در پرورش اصحاب قریحه و ذوق و اساتید طبع : نقش آفرین تر بوده هست ، شاهد این گفتار نمونه شاعران و سخنسرایانی چند چونان کلیم و عراقی وغیره می باشند که از خاک زر خیز همدان قد برافراشته و در کل اعصار تشنگان وادی ادب را از هنر خویش سیراب نموده اند .

اما متأسفانه بر اثر بروز حوادث و ناملایمات طبیعی یکی از هزار آنان شاخص است .

مقصود از ارائه این جنگ تحویل اشعار بحضور اهل ادب نیست بلکه منظور شناخت نام ارباب طبعی است که در طول تاریخ گمنام مانده اند و وظیفه ماست که یادآور نام آنها باشیم ، و اگر اشعار این شاعران از نظر سنجش در دو کفه ترازو قرار دارد : نه چنین است که ناآگاهانه در تدوین این مجموعه دست داشته اند بلکه هدف همان زنده کردن نام آنان میباشد ،

برای حسن ختام و آگاهی اساتید علوم و ادب بسیار بجاست که از آقایان مجید مظاهری رحیمیان ، مجرد ، رنجبران ، رحمانی ، که به ترتیب در سرمایه گذاری و تدوین اشعار

وخط همت گماشته اند نامی بمیان آورده شود . اینجانب بسهم خود توفیق روز افزون ؛
آنانرا در جهت احیاء گمنامان وادی ادب وخدمت بفرهنگ اصیل ایران زمین
خاصه شهر همدان از درگاه قادر متعال خواستارم در خاتمه جای بسی افتخار است
که این کتاب در عصر شکوفائی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران برهبری زعیم عالیقدر و
بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران حضرت امام خمینی مدظله العالی اتمام پذیرفت :

همدان . ناصر مُفرّح شهریور ۱۳۶۳

بنام خدا

این مجموعه مُشتمل بر ۲۶۱ غزل و رباعی و دوبیتی و چند مُخمس از شعرای
حال و گذشتهٔ همدان میباشد که محض یادبود تحریر شده
امّا ارباب ذوق و اساتید فن بدیدهٔ اغماض بنگرند که غرض از این
کار سنجش اشعار شعرا نبوده بلکه هدف فقط ذکر نامی از آنهاست
و اگر شعری از نظر محتوی در سطح پائین و شعری با مضامین بکر و عالی در
در مجاورت آن به ثبت رسیده بحساب ناواردی و ناآگاهی :
حقیر بگذارند .
که اگر مقصود آن بود اوضاع دفتر نه این بود .

مُحتاج دعای خیر یاران
اَقل : علی رحیمیان همدان

۱

شکی در این سخن نبود دم غنیمت است
امّا نه هر دمی دم آدم غنیمت است

پهلو از گذشته و آینده دم مزن
دریاب حال را که همین دم غنیمت است

گر بوته سجان وبهات مغتنم شمار
کاب حیات اگرچه بود کم غنیمت است

از چشمهٔ وصال تو ای آب زندگی
یکجرعه گر رسد به دو عالم غنیمت است

خورشید در دل شب و آن روی دلفریب
دیدن ز زیر طرّهٔ پرخم غنیمت است

اندر مه ربیع همه باده میخورند
گر میخوری بماه محرّم غنیمت است

در دوره‌ای که نیست بجز عهدهای سست
عهدی که سخت باشد و محکم غنیمت است

(آزاد) چو نغمی رسد از دوست یاد آر
شادی دگر مجو که همان غم غنیمت است

از (آزاد همدانی)

بار اول بر کریم خالق جبار عشق است
سین و یاسین طا و طاها احمد مختار عشق است
میر مردان شیر یزدان حیدر کرار عشق است
لوح و کرسی و سموات و قلم پرگار عشق است

از ثریا تا ثری بر جنت و بر نار عشق است

ابن عباس و کمیل و بوذر و عمار و سلمان
میثم و مقداد و جابر سعه فرزند سوهان
بوسعید و مُقبل و مصباح اباصلت نگهبان
قطب راوندی کلینی مجلسی طوسی عرفان

بر قلوب عارفان جامع الاخبار عشق است

عقرب و قوس و حمل جوزا و آب و باد و سرطان
شیر و جدی و سنبله ماهی و دلو و ثور و میزان
قلزم و جیحون فرات و نیل و ساحل بحر عمان
مشتری مریخ و مه شمس و عطارد زهره و کیوان

بر بروجات سما بر انجم و انهار عشق است

دل درون سینه خون شد ای خدا را دست قدرت
ای ولی الله ای سر الله ای دارای شوکت
یا ظهور الحق و اصل خلقت و دارای عزت
رخ نما و خلق را بیرون کن از چاه مذلت

مهدی صاحب زمانزا برگل رخسار عشق است

آفتاب آسا کنم از طلعتم روشن اُفُق را
موسی آسا منهدم گردانم اوج بن عُنُق را
نیستم خائف نمی بندم بروی کس طرق را
الصلا ای عارفان بشکستم این سد قرق را

هر که دارد با من مسکین سر گفتا عشق است

قسمتی از مخمس عشقیه «ملا تقی اعما همدانی»

جبرئیل و قابض الارواح اسرافیل و میکال
ساعت و آن و دقیقه هفته و روز و مه و سال
رمل و اسطرلاب و جفر و هندسه با ابجد و فال
مصحف و توراة و انجیل و زبور و کلّ اقوال

بر علوم علم قرآن کاشف الاسرار عشق است

اختیار و مفرد و چار و دو شش و علم باز
لوطی و سقا و سلمانی عسس بوجار و خبّاز
روضه خان و قاری قرآن و غسال و چه بزاز
شاطر و قصاب و مکاری سخنور نکته پرداز

هفده شد سلسله بر هر یکی صد بار عشق است

اوّلین میلاد را منزل بود ایمرد عاقل
دوّمین منزل جهاز اشتر است ایمرد کامل
قاب قوسین آمده با سومین منزل مقابل
چارمین قفل و کلید است کاندر و رمزیست مشکل

حالیا بر پنجمین عهده و بن است اسرار عشق است

از خود فنا نگشته نیابی بحق بقا | فانی شدن ز خویش بود کار اولیا
تا نقش غیر پاک نشوئی ز لوح دل | کی در حریم قرب شود جانت آشنا
جانهای بیدلان زده آتش بهر دو کون | از شوق روی دلبر بیچون و بی چرا
طی کرد راه او بمطلوب خود رسید | هر کاو بصدق در ره عشقش نهاد پا
داری دلا هوای سلوک طریق حق | باید قدم نهی بره شاه لافتا
شاهیکه از بلندی قدرش بشأن او | تأکید انماست ز ایزد به هل اتا
بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلقست | شاهان روزگار باو کرده اقتدا
آن بحر علم و فضل و کمال و حیا و خلق | آن کوه حلم و کان کرم معدن سخا
هر کاو کمر ببست بحب علی و آل | بندد بدوستیش میان جان مصطفی
وصف کمال اوست سلونی و لو کشف | کس را نبوده عرضهٔ این گر چه انبیا

دست نیاز و عجز اسیری بدامنت
چون زد ز لطف خویشتن او را مکن جدا

از (اسیری) همدانی

اگر تو رخ بنمائی بشیوهٔ معبود
فلک بخاک درت خم شود بعزم سجود

بلطف خندهٔ لعلت ندیده چشم جهان
زهرچه از عدم آمد بکارگاه وجود

زجلوهٔ قد دلجو و لعل جان بخشت
بچشم خلق عیان شد قیامت موعود

بر آن زمین که تو رفتی نبود عرش بلند
در آن   که نبودی تو گشت بیت مسجود

نبود وادی عشق تورا نشیب و فراز
نداشت قافلهٔ عاشقان نزول و صعود

رسید سالک راه تو بی سفر بوطن
نبود رفتن راهی باین نهج معهود

کنون زصومعه و خانقاه آزادم
ربود چشم تو از من خیال غیب و شهود

دگر زمسجد و میخانه‌ام توئی مقصد
دگر بکعبه و بتخانه‌ام توئی مقصود

نوشته بود بلوح قضا بروز الست
که سرنوشت ایاز است عاقبت محمود

بمجلس از بر من رفت و با رقیب نشست
چو رأی داد بقتل من از قیام و قعود

تورا زهر دو جهان دست بس بود لطفت
برون کن از دل تنگ آرزوی بخشش زود

از جامع بن رواق (الفت همدانی)

گر نام نیک خواهی بگذر ز بغض و کینه — با خلق باش یک رو مانند آبگینه

اذکار سبحهٔ شیخ نز راه حق پرستی است — نقش است رنگ الوان بر روی خشت و چینه

مردیست جود و همت، مردانگی و غیرت — خواهی عمامه بر سر خواهی گذار فینه

بر فرقهٔ بعالم، دارد علائمی فاش — زاهد بسجده گاهش ز آز دست بسته پینه

گر آدم است آدم دل بر جهان نبندد — گر سیم و زر بریزند از پاش تا بسینه

خواهی ره سعادت بشنو ز من سه چیز است — علم است و فضل و دانش باقی دگر زمینه

ما بین رند و زاهد دانی چقدر فرق است — از بلخ تا ببغداد، از کوفه تا مدینه

افکار، بر دانا دنیاست همچو دریا
کافتاده در تلاطم مائیم چون سفینه

از مرحوم غلامحسین افکار همدانی

علم حسن چو در جلوه شد از دلبر ما — عشق ما خاک سیه ریخت ز غم بر سر ما

شد بسودای غم عشق سراسر بر باد — هوش ما دانش ما بینش ما دفتر ما

صبر ما طاقت ما تاب و شکیبائی ما — کفر زلف تو بشد رهزن و برد از بر ما

از می عشق رخ دوست بباید مشحون — جام ما کاسهٔ ما شیشهٔ ما ساغر ما

رفت اندر گرو بادهٔ عشقم آخر — دلق ما خرقهٔ ما سبحهٔ ما افسر ما

میروم جانب میخانه که شویند ز می — این کهن دلق که باشد ز ریا در بر ما

هر دو لعل لب دلدار بایام شده — شیر ما شکر ما زمزم ما کوثر ما

ساغر از بادهٔ عشق تو مدامی بجهان
دارد اندر کف خود فخر کنان اخضر ما

از اخضر همدانی

گر نسیم آرد شمیم زلف جانان بیخبر
جای دارد گر تنم بیرون شود جان بیخبر
از سر و سامان چه گویم کز فراق روی دوست
گشته‌ام سامان ز سر هم سر ز سامان بیخبر
چشم پوشش از کشتن من ورنه زی پیکان
خون ما هم ترا گیرد گریبان بیخبر
ترسم آخر چشم یعقوبم شود کور از فراق
یوسفی چون من ز بند آید پیر کنعان بیخبر
رهروان کعبه را بایست شوقی در درون
تا شوند از زحمت خار مغیلان بیخبر

دل اسیر عشق و عشق از دلفزای من
میزبان در فکر مهمانست و مهمان بیخبر
چون شکایت میکنی الهام از کار جهان
یکدم از کارش نباشد کارگردان بیخبر

از د. الهام همدانی

خیز بزم سحر افروز که وقت سحر است — افق مشرق از عارض گل تازه تر است

می در جام چو عکس قمر اندر دل آب — در کش از زانکه دلت خستهٔ دور قمر است

موسم خرمن گل اهل خرد غم نخورند — از پی حاصل عمری که چو گل در گذر است

شو چو سوسن ز غم بند زر آزاد از آنک — زر پرستی صفت نرگس کوته نظر است

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش — که ترا حاصل عمر از دو جهان اینقدر است

می حرامست ولی اهل خرد را نسزد — ترک چیزی که یکیش عیب و هزارش هنر است

حاصل کار چو جز بیخبری چیزی نیست — خنک آنکس که ز اوضاع جهان بیخبر است

بال مرغ طرب از بادهٔ رنگین روید — داند این آنکه دلش سوی خرد راهبر است

خود مشو دور و بیا تازه گل سرخ ببین
کز نشاط می رنگین همه تن بال و پر است

از اثیرالدین اومانی

منکه پیر از گردش دوران و ایامم هنوز
در جهان مشهور و در کوی تو گمنامم هنوز

روز و شب آتش بزن من راضیم بر سوختن
کم مکن آتش ز جانم زانکه من خامم هنوز

سوختم در کنج زندان طبیعت سالها
در تلاشم بهر آزادی و در دامم هنوز

خورده ام از بادهٔ عشق تو جامی در الست
مست عمری یکسر از تأثیر آنجامم هنوز

ایخوش آن روز و شبی کاید اجل بالین من
منتظر از بهر آن روز خوش و شامم هنوز

از محمود اجل همدانی

شباب عمر من ای دوستان با رنج و غم طی شد
دریغا زود آن باغ و بهار زندگی دی شد

پریروئی که با من از وفاداری سخن میگفت
نمیدانم چرا رفت از برم یا بی وفا کی شد

شکایت از جدائیها شنیدی از نوای نی
ز هجرت نازنینا استخوانهایم همه نی شد

تنم فرسود و اعضایم ز هم پاشیده شد جانا
از این شادم که خاکم عاقبت پیمانهٔ می شد

شنیدی کوری یعقوب را از دوری یوسف
خدا را چشم منهم کور از نادیدن وی شد

بهر گامت قسم گر بگذری بر تربت احسان
بری انگشت عبرت بر دهان کاین از جهان کی شد

از حاج محمد چراغی «احسان» همدانی

در دل جمال جانان دیدم ندیده بودم — در قطره بحر عمان دیدم ندیده بودم

ترکی بطرف بستان قد سرو نار پستان — هم مست و هم غزلخوان دیدم ندیده بودم

روئی چه باغ رضوان موئی چه نار بیزان — آثار صنع یزدان دیدم ندیده بودم

ابرو چه تیغ بران در دست شاه ترکان — مابین کفر و ایمان دیدم ندیده بودم

در خیل ماهرویان مانند تو بدیشان — دل سخت و سست پیمان دیدم ندیده بودم

در خیل زلف جانان جمعیت دلم هان — شوریده و پریشان دیدم ندیده بودم

در جلوه گاه جانان سرها چه گوی میدان — مشتاق ضرب چوگان دیدم ندیده بودم

موری ضعیف و نالان ران ملخ بدامان — در محضر سلیمان دیدم ندیده بودم

بر رزم جنگجویان شد رهسپر بمیدان — روبه چه شیر غران دیدم ندیده بودم

خواهم یک از محبان گوید باین وکیلان

بلهی ز درد نالان دیدم ندیده بودم

از شادروان میرزا علی اکبر دبلهی، همدانی

امروز شه است آنکه بزد تو غلام است
یا در سر کوی تو گدائیش مدام است

جز روی تو در شش جهت عالم امکان
خوبی نتوان یافت اگر هست کدام است

ساقی اثر چشم تو هوش از سر من برد
مستی من امروز نه از باده و جام است

رخسار تو در زلف تو پنهان شده امروز
روز من بیچاره از این واقعه شام است

خون شد دل بیچاره ز ناکامی دوران
از کام بغیر از لب لعلت همه ناکام است

تا پخته نگردد کسی از آتش عشقت
گر پیر جهاندیده شود کودک خام است

از هجر رخت خلق جهان گشته پریشان
عیش همه کس چون من بیچاره حرام است

«باقی»، تو مکش زحمت بیهوده که در عشق
آن مرد که ره برد بمقصود غمام است

از سید عبدالباقی غمامی «باقی»، همدانی

قربان شدن بحضرت انسانم آرزوست — جان باختن بمقدم جانانم آرزوست

با آنکه کمترم ز یکی مور در جهان — همت نگر که ملک سلیمانم آرزوست

تا خیمهٔ محبت او در دلم زدند — خرگه برون زدن ز تن و جانم آرزوست

اول نظر چه گیسوی او دیده است دل — گوئی شدن در آن خم چوگانم آرزوست

دیدار او بدیدهٔ دنیا بود محال — بیرون شدن ز عرصهٔ امکانم آرزوست

کس چون نشان منزل مقصود را نداد — سرگشتگی بکوه و بیابانم آرزوست

ملک وجود را به حقیقت زبان حال — مقصود واحدیست که من آنم آرزوست

چون در حریم عصمت او کس نبرد راه — پیمودن طریقهٔ مردانم آرزوست

یعنی بدیع راه حقیقت یکیست باز
قربان شدن بحضرت انسانم آرزوست

از بدیع آقامیرزاده (احمد خان)

ای شاه ولی بتبه الهی بتو سوگند
برکس نسزد غیر تو شاهی بتو سوگند

تو محور چرخی و بنازد بتو افلاک
هستی بدهد بر تو گواهی بتو سوگند

نور و شفق از روی پیداست ز مویت
تاریکی شب جسته سیاهی بتو سوگند

فضل همه آفاق و بزرگی تو تنها
کوهی بود اندر بر کاهی بتو سوگند

گر لطف تو شامل نشود هیچ نروید
در روی زمین برگ و گیاهی بتو سوگند

جز لطف توام نیست امیدی بدو عالم
جز درگه تو نیست پناهی بتو سوگند

از خیل رسولان و نبی ز اوّل و آخر
از تو برسیدند براهی بتو سوگند

جان میدهد از بهر وصال تو بشیری
گیرم که تواش هیچ نخواهی بتو سوگند

از محمد «بشیری» همدانی

هرچه می تلخ است لعل یار شیرین است و بس
میکشان را باک از مفتی نباشد یا عسس

چیزی از این تلخ شیرین‌تر بعالم نیست نیست
تا که شیرینی نبیند کی بدام افتد مگس

لذت می زاهد ار می برد منعش می نکرد
گاه گاهی هم سخن میشد اندازی زر و هوس

چند بر ما بنگری بر خویشتن بین یکدمی
هرچه بینی عکس را آئینه سازد منعکس

کوس بیرنگی بمیدان محبت زد کسی
کز می و مینا نشد غافل بعالم یک نفس

کاروان در راه و ما گمگشته و وامانده ایم
گوش دل را استماعی هست از بانگ جرس

پرتو از شمع جمالت سوزد ار پروانه سان
غم ندارد چون بهر محفل توئی فریادرس

از میرزا ابراهیم پرتو همدانی

بهار عمر کسی بی خزان نخواهد ماند — که کس همیشه بگیتی جوان نخواهد ماند

در اینسراچه بهر گلستان که هست گلی — مصون ز آفت باد خزان نخواهد ماند

چنین بپیکر یاران سمند ناز متاز — همیشه رخش ستم زیر ران نخواهد ماند

مصون ز خشم طبیعت نه ایم و مادر دهر — بما همیشه چنین مهربان نخواهد ماند

تو را که دست توانا ست ناتوان را — بگیر دست که تاب و توان نخواهد ماند

تو کاز مظالم خان رنج میکشی یکچند — صبور باش که پیوسته خان نخواهد ماند

سیاه دانش منصور میشود آخر — دگر ز جهل مرکب نشان نخواهد ماند

صبا گرت گذر افتد بمردم بازار — بگو همیشه بااین نرخ نان نخواهد ماند

بدانکه میرسد آندم که تخته میگردد — همیشه باز در این دکان نخواهد ماند

گران فروش دمادم نمیتوان بودن — هماره آب در این جوردان نخواهد ماند

ز آه مردم درویش مستمند بترس — جهان بکام ستمپیشگان نخواهد ماند

ز سوز آه چنان آتشت بجان افتد — که در دلت غم سود و زیان نخواهد ماند

بخود فریفته پیدا شود که عیب تو نیست
ز چشم مردم بینا نهان نخواهد ماند

میرزا جعفر (پیدا) همدانی

دلم آشفتهٔ آن جان جهانست هنوز
من اگر پیر شدم یار جوانست هنوز

دیده دریا زند هر مژه پر کرد و لبم
همچنان تشنهٔ آن آب روانست هنوز

نفس سرد و دم مرگ چه بینی بخدا
کت می آتش عشق تو به جانست هنوز

دفتر عشق فروهشته بطاقیست بلند
کلماتش همه موقوف بیانست هنوز

بحث ها بر سر آن سرو روانست همی
گفتگو بر سر آن موی میانست هنوز

سخن از سلسلهٔ درهمش آمد بمیان
کار یک سلسلهٔ درهم از آنست هنوز

جان پروین که چو پروانه از آن شمع چگل
سوخت بر روی چه ماهش نگرانست هنوز

از میرزا علی اکبر دپروین همدانی

ماه من بر رخ نیفکنده است زلف نیمتاب
زانکه باشد بی حجاب ابر خوشتر آفتاب

آینه بی رنگ خوشتر لاله بی خال سیاه
غنچه بی زاغ و زغن نیکو و بیدود التهاب

زلف او از بسکه دل دزدید و طراری نمود
از حریم حسن بیرون کرد و داد او را جواب

زلف را گفتم که بر حسن نکویان دل مبند
حسن ایشان را ثباتی نیست کردیم انتخاب

حیف باشد همقرین باشند با هم سال و ماه
نور و ظلمت کفر و ایمان روز و شب جهل و ثواب

زلف شیطانست روی یار من باغ بهشت
کی شود شیطان شود از باغ جنت کامیاب

زلف بر طرف بناگوشش ندارد راه ، از آنک
صبح جنت را نباشد شام رو بر خوان کتاب

«تسلیم همدانی»

ای پدر ای خدای ثانی من — ای بتو بسته زندگانی من
به حقیقت که تو خدای منی — نی غلط ، بلکه ناخدای منی
کشتی حلم را تو سکانی — بحر اندیشه را نگهبانی
دردها را همه توئی درمان — هرچه خواهم ز حق توهستی آن
تو مربی جسم و جان منی — بهترین گنج شایگان منی
بی‌تو گو خور نتابد از خاور — من جز این می نخواهم از داور
بی تو گو گل نروید از بستان — همه ساله بهار و تابستان
روی تو بهترین بهار من است — آیت لطف کردگار من است
پای در هر چه من که بگذارم — گل روی تو را بیاد آرم
نیست می جز می محبت تو — نشأه نیست غیر صحبت تو
نیست این گفته هیچ باور من — که بود بهتر از تو مادر من
در دعای شب و سحرگاهم — طول عمر تو از خدا خواهم

تا جهان هست جاودان می باش
یار و غمخوار ترکمان می باش

از «ترکمان» همدانی

اگه گفتندش از همه است آزاد آدمی
آنکس که اختیار کند کار آدمی

جان و سر از نشاط باو دل قدم دهند
آنانکه گشته‌اند خریدار آدمی

جز راه دوستی نسپارد بعمر خویش
آنکس که آگه است ز اسرار آدمی

جائیکه ره نبرد ملک هیچگه در آن
بگشای چشم خویش و ببین بار آدمی

جز حرف دوستی و محبت در آن نبود
خواندیم سر بسر همه طومار آدمی

پوشیدم از جهان و در آن هر چه هست چشم
تا دست داد دولت دیدار آدمی

با ساحت بهشت برابر نمی‌کنم
گر سر نهم بسایه دیوار آدمی

خود مرده است و زنده نمیداندش کسی
ثروت ، هر آنکه نیست طلبکار آدمی

از فتنه وزان د ثروت همدانی

تا کی این عمر گرانمایه بدینسان گذرد
روز شب گردد و شب باز بهجران گذرد

گر چنان جلوه کنی در نظر زاهد شهر
هم آنست که بیچاره ز ایمان گذرد

نازم آن عاشق دلخسته که از راه وفا
پای کوبان ز سر کوی تو از جان گذرد

خاطر حلقهٔ عشاق شود باز پریش
گر صبا باز بر آن زلف پریشان گذرد

گر عنایت کنی امروز بکن نیم نظر
ورنه فرداست که این دور ز دوران گذرد

مرد ره نیستی اینجا چه دم از عشق زنی
عاشق آنست که از جان و ز ایمان گذرد

گفت جاوید اگر دیدهٔ دل باز کنی
حشمت ما نگری کاو ز سلیمان گذرد

از جاوید همدانی

هر که خود را سوخت در هر آتشی پروانه نیست
هر که بر بیراهن خود چاک زد دیوانه نیست
اولین گام آنکه در راه طلب از خود رفت
در طریق جانسپاری در جهان مردانه نیست
بیشتر ارباب دنیا لذت از دنیا برند
جغد را عشرت سرائی بهتر از ویرانه نیست
یکقدم راهست از اینجا تا بملک بیخودی
عالم امنی برای ما به از میخانه نیست
سوز و ساز عاشق و معشوق را پر دیده ایم
خانمانسوزی در این محفل به از پروانه نیست

در شکنج دام دنیا تا بکی خواهیم بود
با وجود اینکه چشم ما بآب و دانه نیست
گفتگوی عشق را باید بگوش جان شنید
خطبه روحانیان است این حمید افسانه نیست

از «حمید» همدانی

جز من دگر از زلف تو آشفته‌تری نیست　　جز چشم تو بیمارتر از من دگری نیست

من دُرد خور هر گونه جفایم که تو خواهی　　لیکن ستم ای جان ز تو چندان هنری نیست

مشکن دلم امروز ز بیداد که فردا　　تا نیک نظر میکنی از من اثری نیست

دامی ز پی صید دل ای یوسف ثانی　　جز چاه زنخدان تو در رهگذری نیست

گه گه ز صبا میشنوم بوی تو ورنه　　آنجا که توئی هیچ از آنجا خبری نیست

بس در طلبت جهد نمودیم ولیکن　　با حکم قضا کوشش ما را ثمری نیست

پرهیز کن از نالهٔ زارم که بعالم　　سوزنده‌تر از نار فقیران شرری نیست

سرگشته چو حیران شدم آنگونه که پیشم:
جز زلف و رخت یا در شام و سحری نیست

از «حیران» همدانی

گر صبا بوئی از آن زلف پریشان آورد — بس گشایش کار مشتاقان که آسان آورد

مدتی در آستانش خاکسارم حالیا — چشم آن دارم که بر این خسته احسان آورد

میدهم نقد روان از مژدگانی گر صبا — گردی از کویش شفای چشم گریان آورد

ای حریفان دست از دامان خوبان مگسلید — بو که رحمت شاه بر خیل گدایان آورد

از طلب خاموش منشینید در شام فراق — تا که صبح جانفزا پیغام جانان آورد

گر شکستی بر تو از غم راه یابد نیست غم — طالب گنج حقیقت رو بویران آورد

از تعلق دامن دل پاک دار ای میزبان — خانهٔ از لوث آلوده، که مهمان آورد

«حمدی»، از لطف شه خوبان نباشد این عجب
کاز تفقد مستمند از استخوان آورد

از آقای «حمدی» همدانی

آنکه دل برد و مرا ساخت گرفتار کجاست — راحت جان و تنم آن بت عیار کجاست

ما غریبیم درین شهر خم اندر خم و پیچ — خانهٔ کاو بگرفته است بجود یار کجاست

بهر حق دست بگیرید و بگردانیدم — تا در این شهر بیابم که مددکار کجاست

دل بیمار من از گمشده مرهم جوید — آن شفابخش طبیب دل بیمار کجاست

فصل گل گشته و گلها بدمیدند ز خاک — گل من آن گل بشگفتهٔ بی خار کجاست

از غم عشق و می گشته خماری حاصل — بهر آراستنم خانهٔ خمار کجاست

بهر کالای غم سوختگان ای یاران — باز گوئید که سوداگر بازار کجاست

شب تاریک و غریبی من و تنهائی — آنکه در شب بغریبان بدهد بار کجاست

حاصلا فاش مکن سر خود از فرط جنون
تا بیابی بجهان محرم اسرار کجاست

از حسین سبزواری (حاصل)، همدانی

این نه کاکل که بزیر کلهت پنهانست
گر خود انصاف دهی سنبله و ریحانست

شاخهٔ گل بجز از پنج و ششش نیست وفا
سنبل موی وفادار تو بی نقصانست

کفر گیسوت همان به که کنی از خلق نهان
زانکه غارتگر دلهای مسلمانانست

پسته دانی که چرا بسته لب و گشته خموش
غنچهٔ لعل ترا دید که تا خندانست

به به از آن لب و دندان که تو داری عاشق
لب و دندان نه چنین است دُرِ مرجانست

لب بدندان گزم از شعشعهٔ نور رخت
رخ نه آنست که داری تو مه تابانست

ذوق دیدار توام میکشد از خانه برون
با تو عهدی که دلم بسته سر پیمانست

هرچه خیاط سخندان بکند وصف هنوز
مانده در وصف رخ خوب تو سرگردانست

از مرحوم محسن (خیاط) همدانی

آنچنانم ز غم عشق تو فرزانه دگر — که کشم رخت همی جانب میخانه دگر

چنگ غم تا که ز ویرانهٔ دل دور کنی — حالی ای شوخ بزن نغمهٔ مستانه دگر

پیش عشق من و رخسار تو ای آفت دل — قصهٔ لیلی و مجنون شده افسانه دگر

تا پریشان نکنی حال من غمزده را — آشنا با سر زلفت منما شانه دگر

شمع سوزد که شود جلوه ده مجلس انس — بیخبر زانکه بسوزد پر پروانه دگر

همدمی نیست مرا تا شوم محرم راز — زان شوم خاک در آن بت جانانه دگر

آشنا سوخت چنان دل ز من خسته روان — که دهم شرح غم خویش به بیگانه دگر

چه کند گر نکند شکوه خلیلی ز رقیب
که ز جورش شده آشفته و دیوانه دگر

از آقای محمود خلیلی، همدانی

روی زیبای تو آئینه کجا میخواهد　　خانهٔ کعبه مگر قبله نما میخواهد

دل ما در پی همصحبتی یاران است　　گلشن ما نفس باد صبا میخواهد

هر قبائی بتن لاله رخان زیبا نیست　　حسن بی پیرهنی از شرم وحیا میخواهد

چند روزی بنشانش بلب آبحیات　　دانهٔ خال تو هم نشو و نما میخواهد

هر سری قابل قربانی درگاهش نیست　　دار حیرت سر تسلیم و رضا میخواهد

آنکه فرمان صف آرائی مژگان بتو داد　　دل ما را هدف تیر بلا میخواهد

خال بیجا ننشسته است بکنج لب یار　　چشمهٔ آب بقا راهنما میخواهد

چون نبوسم لب جانپرور جانانهٔ خویش　　مرده تا زنده شود آب بقا میخواهد

قهرش از ناز گوارا تر و دلخواه تر است　　دل بدنبال وفا نیست جفا میخواهد

میشود کشتی فرمانبر او پشت نهنگ　　در دل بحر کسی را که خدا میخواهد

اینهمه عاشق حسرت زده داری و لبت　　هندوی خال تو را کامروا میخواهد

یار از داور بیدل غزلی دلکش خواست
گل ز مرغان چمن شور و نوا میخواهد

از حسینی «داور» همدانی

بی باده مرا پیش تو پروای سخن کو / لب بستهٔ شرمم می آزرم شکن کو

با خسته دماغی گل شادی نشکوفد / آن داروی آرامش جان رامش تن کو

دل بسته و پر بسته در این قحط طراوت / بال و پر شوقی که برم ره به چمن کو

گل برد مگر رسم شکفتن دگر از یاد / افسرده دلم خندهٔ آن غنچه دهن کو

در خواب عدم رفت مگر ذوق حریفان / در خاطره ها یاد گل و سرو و سمن کو

در صومعه رندان خرابات غریبند / ای سوختگان شادی سیمای وطن کو

زین شوم نوا بوم طرب سوز دل افسرد / آوای خوش بلبل شاداب سخن کو

در تیرگی یأس چه جانها که فرو مرد / امید کجا شد گل خورشید چمن کو

در پیچ و خمت گمشده آشفته و شیدا / ای زلف دلارام خدا را دل من کو

باز ار سیه جامه و گلزار خزان کام / آن سبز قبا ساحت گلگشت و دمن کو

دیجور در این بادیهٔ وحشت و حسرت
جز حرف زبانسوز بکانون سخن کو

از آقای مهدی (دیجور) همدانی

بازار کنی دو چشم پر از ناز خویش را
شیدا کنی فرنگی و گبر و کشیش را

ای بت تو بت پرست نمودی بجلوهٔ
مردان پارسا و بزرگان کیش را

روی تو آفتاب بود دور کن از او
از راه مرحمت سر زلف پریش را

تا دیدم آفتاب رخت همچو هندوان
بگزیده ام پرستش خورشید خویش را

نیکو بود وفا همه کس را علی الخصوص
مردان نیک طینت و یاران خویشرا

شش خانه داشت نرد دلم بردیش بناز
کردی برون تو آشنه و غیر و خویش را

از علی قلی میرزا ـ دولتشاهی همدانی

از کوی تو ای شوخ گذر کردم و رفتم
خاک قدمت کحل بصر کردم و رفتم

از کوی تو دلدار چو رنجیده برفتم
آشفته شبی را بسحر کردم و رفتم

جانانه چنین سخت و فریبنده ندیدم
با انده بسیار نظاره کردم و رفتم

ای آفت جان از چه کنی سخت کمانی
از تیر نگاه تو حذر کردم و رفتم

از ناوک مژگان تو افتاده در ایزا
صد کشته من خسته سفر کردم و رفتم

با باد صبا درد دل خویش بگفتم
گل را ز غم خویش خبر کردم و رفتم

هر جا که روم جز تو دگر هیچ نبینم
دل پیش تو باشد چو گذر کردم و رفتم

از سید علی دعوتی همدانی داعی

گهی پیری و ضعف و ناتوانی میدهد رنجم
گهی هم یاد ایام جوانی میدهد رنجم

بهار زندگی از دل هنوزم عقده نگشود
در این بستان چو گل جور خزانی میدهد رنجم

سرم را تا سحر هر شب بود زان تکیه‌گه دوشم
که در دل بیجهان درد نهانی میدهد رنجم

بعالم طایری گم کرده در شب آشیانم
در این صحرا غریبم بی آشیانی میدهد رنجم

ز بس نامردمی دیدم من از این مردم دنیا
بخود بد بینم و این بدگمانی میدهد رنجم

کدورتهای دل نبود ز بد اندیشی اغیار
ولی نیرنگ یاران زبانی میدهد رنجم

چه ترسانیم از روز حساب آخرت زاهد
که عمری بیحساب این دهر فانی میدهد رنجم

بدنیا نعمت دنیا هم ارزانی که من سیرم
ز دنیا بس عذاب زندگانی میدهد رنجم

سخن بسیار دارد نبود محرم رازی مرا ذوقی
زهر دردی بتر بیهمزبانی میدهد رنجم

از «ذوقی» همدانی

چه باک از کُند و زنجیر اینچنین بیسر پا را
علی رغم نگهبان میبینیم از خط بردن پا را

چو چشم دردگین مُشت خورده از درد و سوزان
برنگ اشک و خون آشفته می بینیم دنیا را

طپشهای دلم آهنگ طبل جنگ را دارد
زبس در خواب می بینیم شب غوغای فردا را

حریف امروز ما را سخت نامردانه میکوبد
اگر دیروز یادش رفت خواهد دید فردا را

نهیب مرده شوی دست در خون شسته میگوید
بگورستان حسرت میکشید این آرزوها را

ولیکن جوشش خونِ گرمِ ناحق کُشتگان رزم
برغم مُرده شویان زنده سازد مرده‌ها را

از «ذکاوتی» همدانی

دل دیوانه ام از زلف تو زنجیر میخواهد — بلی دیوانگی هم در جهان تدبیر میخواهد

ز عشقت هر که برگردد یقین دارم جنون دارد — ز زنجیر تو هر کس پا کشد زنجیر میخواهد

من آزادم که دل بندم مرا در بند میخواهد — بدل شادم که دلدارم مرا دلگیر میخواهد

بامیدیکه زخم دیگر از قاتل رسد بر جان — دل من از اجل آن یکزمان تأخیر میخواهد

اگر روزی حکایات شب هجران بیان سازم — ز بسیاری چه روز حشر روزی دیر میخواهد

بوصلت بیم ها دارم اگر تقدیر بگذارد — بلی در وصل تو هم سعی و هم تقدیر میخواهد

بامیدیکه تأثیری کند اندر دلت روزی — ز یزدان ناله ام شب تا سحر تأثیر میخواهد

دلم جویای وصل و چرخ قسمت کرد هجرانم — ببین کاز سادگی از چرخ دل تغییر میخواهد

بیاد روی تو شب تا سحر ذرّه همی نالد

بلی شبهای هجران نالهٔ شبگیر میخواهد

از عبدالغفار (ذرّه) همدانی

شبی از میکدهٔ پیر مغان مستانه
گشته دیوانه زمی ره زده سوی خانه
اندر آن نیمه شب آدم و دد پیدا نه
نه بجا صوفی و زاهد نه می و خمخانه
جملگی رفته بخواب و زجهان بیگانه

میسپردم ره و از قید زمانه رسته
از جفاکاری یارم کدر و دلخسته
کاو بمن از ترش نماید رخ خود پیوسته
زیر لب زمزمهٔ از غزل دلبسته
مینمودم بسته نم زغم جانانه

نیمی از ره چو بدین سیر دونی بودم
راه خود بیخبر از حال درون پیمودم
تا که یک خانهٔ ویران بنظر بنمودم
زانطرف صوت سلامی زکسی بشنودم
متحیر شدم این کیست در این ویرانه

خواستم تا ره خود گیرم و در راه شوم
دل بگفتا که بر این مسئله آگاه شوم
خردم گفت مبادا به ته چاه شوم
آخرم رای بر این شد پی دلخواه شوم

پس شدم بهر تفحص بدر کاشانه

چو رسیدم بسر خانهٔ ویران گشته
پیری آمد نظرم قد چو کمان برگشته
سال و ایام بسی از سر او بگذشته
مصحفی کهنه ورق در جلو رو هشته

گفتمش بر تو سلام ای رجل فرزانه

با کلامی خوش و رندانه جوابم فرمود
جامی اندوده بزر از می نابم فرمود
چو از آن جام صفا مست و خرابم فرمود
با نوائی ز غم آکنده خطابم فرمود

ز چه راهی بکجی میسپری ای دیوانه

میروی وز پیت از تن برود تاب و توانم
چاره صبر است ولیکن چه کنم گر نتوانم

نه گمان بود دلم را ز تو پیوند گسستن
شد مبدل بیقین آنچه نبود از تو گمانم

تیر کز شست کمان رفت دگر باز نیاید
تو همان رفته خدنگی و من آن خسته کمانم

حال آن تشنه چه باشد که رود آب روانش
منم آن تشنه که از پیش برود آب روانم

تو روان از بر من گرمتر از ابر بهاری
من بدنبال تو دم سردتر از باد خزانم

کس ندانستی از این پیش که من مهر تو دارم
زین سپس در همه آفاق رود راز نهانم

تا کنم بدرقهٔ راه تو اینک دل و دینم
تا کنم برخی همراه تو اینک تن و جانم

تا مگر باز نسیمی ز سر کوی تو آرد
هر سحر در گذر باد چو گل جامه درانم

رفتی از پیش ریاض از پیت این نغمه سرایم
میروی وز پیت از تن برود تاب و توانم

از د ریاض همدانی

گفتمش من ز خرابات مغان می‌آیم
از بر حلقهٔ صاحبنظران می‌آیم
از حریم شه با نام و نشان می‌آیم
واقف و باخبر از راز نهان می‌آیم

حالیا گام عزیمت زده سوی خانه

گفت اگر یار رهی ده قدمی با ما شو
سالک مسلک ره آن شه بی‌همتا شو
قطره‌ای در ره او باش ولی دریا شو
از ته چاه ضلالت بدر آ بینا شو

تا بگویم بتو از عشق دو صد افسانه

از رضا پورویسه (ذره) همدانی

اگر تو را بمن از مرحمت نگاهی بود　　دگر مرا ز چه روز و شب سیاهی بود
چسان در آتش هجرم بسوختی آخر　　مگر بغیر محبت مرا گناهی بود
ببوی سیب زنخدان یار یوسف دل　　ز من جدا شد و عمری اسیر چاهی بود
نه رنج راه کشیدی دگر نه طول سفر　　ز دل بکعبهٔ مقصد گر از تو راهی بود
بدان که دولت پاینده در پناه خدای　　برای اوست که در فکر بی پناهی بود
چه آفتاب تو گردی چراغ چشم جهان　　گرت بکلبهٔ هر بینوا نگاهی بود
اگر ستم بتو رفت از کسی از او بگذر　　بدانکه روز مکافات دادخواهی بود
من این سخن ز طلا بر کتیبه ای دیدم　　نوشته بر در دربار پادشاهی بود
بهوش باش گر ایکاخ سرنگون گردد　　ز اشک چشم یتیمی و سوز آهی بود
چه صبحدم ز افق روسفید برخیزد　　هر آنکه همنفس آه صبحگاهی بود

فغان که حاصل ما « راستی » ز خرمن عشق
چو باد آمد و رفتیم مشت کاهی بود

از مرحوم (راستی) همدانی

چو مرغ دل بسر زلفش آشیانه کند — عجب نباشد اگر ترک آب و دانه کند
کمان کشید بقتل من آن کمان ابرو — زهی سعادت اگر تیر او خطا نه کند
بغیر دلبر من دلبری ندیده کسی — برای غارت دل اینقدر بهانه کند
فضای دهر معطر شود در آن ساعت — که زلف خویشتن آهنگ موی شانه کند
هزار کشته چشمش ز خاک برخیزد — تبسمی اگر آن شاه زمانه کند
ز اختلاف جهان شد خراب وزین غافل — که عشق همتی بیگانه را یگانه کند
چو جان خویشتنش میکنم پذیرائی — اگر بسوی من او قاصدی روانه کند
صبا چو پرده ز تصویر یار برگیرد — جهان بچشم خلایق نگارخانه کند
صفای مجلس رندان عشق در این است — که مطربی ز وفا دست بر چغانه کند
حقایقی که شنیدم بروز وصل از او — حکایت شب هجران بمن فسانه کند

سحاب سینه سپر کن که چشم خونریزش
به نیم غمزه دو صد مرغ دل نشانه کند

از شادروان میرزا ابوالفضل «سحاب» همدانی

در طرب برخ من شده است باز امشب | که یار مهوشم آمد ز در بناز امشب
مراست مایهٔ عمری بکف نثار کنم | به پیش مقدم آن یار دلنواز امشب
چراغ محفل عشاق روی خوب تو شد | که بی نیاز شدند از چراغ گاز امشب
گشوده شد در عشرت بروی من ز صبا | چو کرد عقدهٔ زلف نگار باز امشب
بدامنت نرسد دست کوتهم هرگز | که سخت میکنی ایماه احتراز امشب
قرین شمعم و می سوزم از فراق رخت | بیا و با من بیخانمان بساز امشب
خیالت از سر من کی بدر شود هیهات | که با خیال تو خواهم نمود راز امشب
مراست فخر به محمود زانکه می بینم | به پیش خود صنمی بهتر از ایاز امشب

ز شوق وصل تو ایمه ببین چگونه سهیل
چو شمع آمده در سوز و در گداز امشب

از د سهیل ، همدانی

من مست می عشقم هشیار مخوانیدم   در خواب خمارستم بیدار مدانیدم

مخمور می عشقم ساقی بده پیمانه   چون بیخود و مخمورم با خود مگذاریدم

پیران طریقت را پیغام دهید از من   من نیز نه مسلمانم کافر مشماریدم

در کوی مغان از من گر زانکه خطائی رفت   دیوانهٔ عشقم من معذور بداریدم

از عشق رخ جانان صد عقده بدل دارم   این عقده که را گویم از دل بگشائیدم

دیشب زمی وحدت بیخود ز خودم کردند   چون بیخود و مخمورم از کف مگذاریدم

در حالت مخموری از خویش چو بگذشتم   در گوشهٔ میخانه بر خاک سپاریدم

از عشق رخ جانان دیوانه شدم آخر   خیزید و از آن گیسو زنجیر بیاریدم

من عاشق جانانم افسانه مگوئیدم   من عاقل و هشیارم دیوانه مخوانیدم

با آتش هجرانش میسوزم و می سازم   از بهر خدا یاران آبی برسانیدم

سیاح چو بیهوش شد از مصطبهٔ مستی

گفتا زمی وحدت بر حلق چکانیدم

از دست سیاح، همدانی

گذشت شام فراق و دمید صبح امید | کنونکه یار بستهٔ وقت یاخویش رسید
نقاب زلف بر افکن ز ماه عارض خویش | که در حجاب خجالت نهان شود خورشید
بیار باده که افسوس و غصه خواهد خورد | کسیکه مهر خجالت بجان و دل نخرید
مکن ملامتم اگر پند کس نمی شنوم | که گوش عاشق دلداده پند کس نشنید
در این زمین چو تو خورشید طلعتی بوده است | وگرنه ماه بدور زمین نمی گردید
شب وصال چنان مست گشتم از سر شوق | که چشم من ز جهان جز عذار یار ندید
شبی که یار بطفم ز در در آمده بود | بیاد مجلس ما مهر و ماه میرقصید
رواست گر به نگاهی کنی سزاوارم | که بار جور تو کس در جهان چو من نکشید:

من از غمش شده پیچان بخویش همچو سلیم
ستاده بود بر احوال من همی خندید

ارشاد روان میرابوالفضل «سلیم همدانی»

دولت خوشدلی از گردش ایام مخواه
بهوس زین فلک بیسروپا کام مخواه

راحت از خویش مجو، شیوهٔ آزادی را
از اسیر قفس و بستهٔ این دام مخواه

طایر عیش تو در گوشهٔ تنهائی نیست
این هما را ز هوس بر سر این بام مخواه

عیش در دیدن یار است نه در بادهٔ ناب
آنچه را غمزهٔ ساقی کند از جام مخواه

فصل گل جز می گلرنگ ز ساقی مطلب
دل بکشت بجز بادهٔ گلفام مخواه

مکن ای چشم بجز بر رخ آن ماه نظر
در بر خویش جز این سرو گلندام مخواه

بهر نان در بر دونان منما دست دراز
«احمد»، از خیل بخیلان جهان وام مخواه

از احمد ساجدی (احمد) همدانی

ای اعظم آیات الاهی تو چه ذاتی
ای ذات منزه ز صفت وه چه صفاتی

بر ذات نگنجد که بگویند توئی ذات
از وصف برونی چو نمایند ز ذاتی

هم مظهر توحیدی و هم بیت نبوت
در عالم توحید برون از کثراتی

هم عارف و معروفی و هم عاشق و معشوق
هم طالب و مطلوبی و عین طلباتی

هم قدرت یزدانی و هم قادر قدرت
از آتش غیبیه تو اعلی قبساتی

هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن
بی جود تو افتاده همه در هلکاتی

گر نور رخت جلوه نمی کرد نمی بود
نه جن و نه انس و نه جمادی نه نباتی

ای علت بی علت و ای خالق علت
ای آنکه فزونتر ز حدود و ز جهاتی

هر چیز که گویند تو آنی تو نه آنی
زیرا که ز نور احد اول لمعاتی

گر فیض بدیع تو نمی بود نمی بود
موسی و مسیحا و عصا و نفحاتی

موسی و عصا و شجر و طور و تکلم
اینها صفاتند و تو خود مظهر ذاتی

مسجود ملائک توئی ای قبلهٔ ایمان
خود زمزمی و خود حرم و خود عرفاتی

ای باب خدا کس نشد از باب تو محروم
گر گرد چو من هتک جمیع حرماتی

نومید ز خویشم من بیچاره ولیکن
دلشادم از اینم که شفیع عرصاتی

دارم طمع از لطف عمیم تو که بخشی
بر بندهٔ عاصی خود از لطف براتی

ابیاتی چند از قصیدهٔ میرزا محمد باقری شیخی همدانی

بهاریه

پس از دو چار مه که دل بحسرتم دچار شد

سپند و بهمن و دیم گذشت و نان بهار شد

بهار شد بیار می که از کفم اختیار شد

دو شش نشست نقش زد و عشرت آشکار شد

شکست شش در غم و هلاک شد دکار شد

ندانی از دو شش کدام نان شنو شمار شد

بتا بیا ببوسم آن دو لعل میگسار را

کمند جان نمایم آن دو زلف مشکبار را

انیس دل گزینم آن دو نرگس خمار را

نخست رام سازم آن دو ترک جانشکار را

سپس بنوشم از کفت پیاله عقار را

کازین دو چار ، دل دچار بادهٔ عقار شد

تو شاه کشور صفا و من گدایت ای صنم

جفا و جور تا بکی چه شد وفایت ای صنم

بلب رسید جانم از غم جفایت ای صنم

باد بهار میدهد اکنون بشارتم
کایام غم سر آمد و شد وقت عشرتم

سرو چمن به پیش قدش میشود خجل
گر رو کند بباغ بت سرو قامتم

هر چند در فراق تو رنج بسی زحد گذشت
صد شکر گنج وصل تو گردید قسمتم

باور مکن هوای تو از سر بدر کنم
خلقی اگر کنند به عشقت ملامتم

با من جفا و جور نمیداشتی روا
آگاه بودی ار شب هجران زحالتم

خواهی شنید نالهٔ جانسوز من زخاک
بعد از هزار سال گر آئی به تربتم

آن سرو ناز آمد و با ناز از برم   بگذشت و برد همره خود صبر و طاقتم

جانم اگرچه سوخت شباب از عذاب هجر
اینک زوصل دوست قرین سعادتم

از میرزا محمود غمامی (شهاب) همدانی

تفقدی گرم کنی پی رضایت ایصنم

بهر قدم هزار جان کنم فدایت ایصنم
که جان و دل سپردنم مزید اعتبار شد

ز طرهٔ بتاب تو بتن روان و تاب کو
ز چهرهٔ پر آب تو بدیده غیر آب کو
ز چشم نیمخواب تو بچشم راه خواب کو
بجان رسیدم از غمت تناب ط شراب کو

نوای عود و نی کجا و نغمهٔ رباب کو
که غیر این چهار گو چه مایه قرار شد

مرا خوش است محفلی در آن پیاله و بطی
پیاله و بنالهٔ دف و نوای بربطی
چنان بطی که درکشم بدفتر خشه دخطی
بطم کفاف کی دهد بیار ساقیا شطی

که غوطه ور شوم در آن و سر کنم مستمطی
که فصل دی مرا گذشت و نوبت بهار شد

از «شیفته» همدانی

مه تابنده و خورشید درخشانی تو — جان فدای تو که بس خوبتر از جانی تو

من ندانم که چه استی و چه نامی لیکن — هرچه خواهد دل بیچارهٔ من آنی تو

ز فراقت کشم از درد جهانی چه غم است — که به درد من محنت زده درمانی تو

زنده شد جان من از خندهٔ جانپرور تو — لب جانانه مگر چشمهٔ حیوانی تو

زلف جانان جهان از تو منظم لیکن — عجب اینست که خود باز پریشانی تو

تا بکی از نظر خلق نهانی ای دوست — جلوهٔ هر دو جهان از تو و پنهانی تو

چشم جانانهٔ من کار تو بس بو العجب است — فتنه خاموش کن و فتنهٔ دورانی تو

میدهی از نگهی عقل خردمند بباد — آفت دین و دل و رهزن ایمانی تو

عاقبت میشوی از وصل تو خندان شیوا
از فراقش اگر افسرده و گریانی تو

از آقا میرزا علی خامی «شیوا» همدانی

ایکه خوبان همه را محو تماشا داری
این چه شوراست که در شهر تو برپا داری

جای دارد که زنی تکیه بر اورنگ شهی
تو مسخر شده همه کشور دلها داری

بر سر خاک نشینی ز چه ای بدر منیر
تو که بر دیدهٔ صاحبنظران جا داری

گر کنی دعوی خوبی بخدا جا دارد   آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری
مردهٔ زنده شد از معجز عیسای مسیح
صد مسیحا بیکی عشوه تو احیا داری

شوقیا بار سفر بند رفیقان رفتند
چند در کوی بتان شورش و غوغا داری

از «شوقی» همدانی

ایدل تو از این خستهٔ بیمار چه خواهی؛   من عاشق زارم ز من زار چه خواهی
از من بجز از عشق و فسانه ات چه توقع   از یار وفادار بجز یار چه خواهی
آرایش دل میکند ابروی خم او   از گل بجز آرایش گلزار چه خواهی
بیداری ما از رخ حسن نگار است   گر اهل دلی جز دل بیدار چه خواهی
در گوشهٔ خلوت بنشین با غم عشقش   دیگر تو از این مردم بازار چه خواهی
یاری که بسر حد کمالست کمالش   جز معرفت و حکمت و اسرار چه خواهی
گاهی بنگاهی دل ما در نظر آرد   جز مرحمت از دلبر و دلدار چه خواهی
ما مخترع نغمهٔ عشقیم در این راه   در عشق جز از نارشه بار چه خواهی

در گوش دلم گفت تو بیچاره شفائی
از عشق جز از گفتن اشعار چه خواهی

از سید حسن دشفائی ، همدانی

جان سپردن در دیار عشق او دشوار نیست   قلب ما را جای پنهان کردن اسرار نیست

در بروی اهل دل باز است لیکن در طلب   راه رفتن در حریم کوی او هموار نیست

ما بنظم خویش آوردیم رشته‌های دل   گر طرف گردن بگیرد عیب جای کار نیست

حاصل عمری که نیم قرن در دامان ماست   غیر جهل و نامرادی از وصال یار نیست

نقش آمال و هوس از لوح خاطر محو شد   و آنچه در دل مانده باقی جز غم بسیار نیست

مانده در دیوان ما شرح غم روی نگار   یادگاری بهتر از این درخور اشعار نیست

خامه را یارای ترسیم لب لعلش نبود   آنچه در افسانه می‌گنجد بجز گفتار نیست

نالهٔ عشق است از قلب زمین آید برون   این تحوّل در دل هر کوکب و اقمار نیست

کاروان شهر عشقم عرضه کالا کنم   گر قبول دلبر افتد نقص در بازار نیست

مژدهٔ وصل تو را شیرین بجان خواهد خرید
بذل جان در کوی جانان افتخار است عار نیست

از مرحوم «شیرین همدانی»

۵۰

در فراموشی خموشم گور جانانم چه ام
سایه ام . اشکم . شبم یار از پنهانم چه ام

خنده میمیرد بلبهایم گل پژمرده ام
می گریزد شادی از پیشم غم جانم چه ام

با دلم الفت نمی گیرد بهار زندگی
لالهٔ روئیده در کوه و بیابانم چه ام

زنده ام در نیستی با خاطری آشفته ام
برگ خشکم ، شعله ام یا شمع گریانم چه ام

با وفا بیگانه ام . عشقم . امیدم چیستم
هستیم ، هیچم ، خیالم ، خواب و نایابم چه ام؟

می گریزد از صفا آینده ام . برگم . تبم
برزم پائیزم ، غبارم باد و بارانم چه ام

بی نصیب از رنج خود جام شرابم شیفته
عاشقم ، دیوانه ام مستم نمیدانم چه ام «شیفته همدانی دارلطوفی»

لاله زد چون بسر دشت و چمن افسر سرخ
خاک غم بر سر غم ریز و بزن ساغر سرخ

شرمم میآیدم از دیده که شب تا بسحر
ریخت بر دامنم از عقد گهر با زر سرخ

می ندانم که دلم غرقه بخون کرد ولیک
دیده ام در کف آن ترک خطا خنجر سرخ

بامیدیکه بسر وقت دلم باز آئی
بستم از خون دل و دیده بخود زیور سرخ

ابروان کج و مژگان سیاهت زد و سو
رهزن دین و دل و جان شده چون لشکر سرخ

کشتگان ره عشق تو بخون گشته خضاب
بین شهیدان غمت را همه با پیکر سرخ

شایگان طالع سعد تو مدد کرد که تو
رایت عشق زدی بر زبر اختر سرخ

از غلامحسین (شایگان)، همدانی

گفتم بهار روی تو گفتا که دیدنیست
گفتم گل وصال تو گفتا نچیدنیست

گفتم لب تو چشمهٔ آب بقا بود
گفتا حدیث عشق ازین لب شنیدنیست

گفتم که جان بهای ره عشق میدهم
گفتا مگر که عشق در عالم خریدنیست

گفتم که دیده اشک فشاند ز هجر تو
گفتا که اشک شمع بعارض چکیدنیست

گفتم که آیتی است ز صنع ازل رخت
گفتا بیا ببین که گل سرخ دیدنیست

گفتم که سر بپای تو باید فدا کنم
گفتا سری که عشق ندارد بریدنیست

گفتم که طبع دلکش شاهد غزلسراست
گفتا بلی ز باغ گل خوب چیدنیست

از محمد قرائتی (شاهد) همدانی

زلف تابرگرد عارض زد ببیگه یکدگر گره
همچنانشد شاخهٔ اطلس به نیلوفر گره

مرغ جانم شد اسیر دانهٔ خالش ولی
رشته مهرش بزد بر پا و بال و پر گره

هر کسی خواهد که کار غیر را مشکل کند
حق زند بر کار او هر گاه محکمتر گره

گر که میخواهی بعقبی شافعت باشد علی
رشتهٔ الفت بزن از عشق چون قنبر گره

تا توانی ریشه کن بنمای دندان طمع
میکند دست سخاوت باز آسانتر گره

عزم کوه عشق داری در صعود قله ها
از ره طاعت بزن بر ریسمان بهتر گره

ای شفیعی راست فرما باش زد ناکسان
باز کن از مشکل مردان غمسپه ور گره

«شفیعی همدانی»

هرگه آن مه شانه بر زلف پریشان میبرد — از سرم هوش از تنم تاب از دل ایمان میبرد

کوه تمکین باش و از لغزش بهر سوئی مپیچ — چونکه طوفان خار و خس را سوی عمان میبرد

دل مصفا کن با بانگ داغ و آه نیمه شب — چون غبار از چهره گل آب باران میبرد

نفس دون با حیله ایمان میبرد بیدار باش — بره را از گله گرگ از خواب چوپان میبرد

بر نصیب و قسمت خود هر که شد راضی بدهر — رشک کی بر حشمت و جاه سلیمان میبرد

هرگز از افعال خود نابخردان آگه نیند — رنج بیحد عاقل از اعمال نادان میبرد

هرکه بر فرمان حق تن داد از صدق و صفا — چرخ گردون هم از او بیشبهه فرمان میبرد

مرد حق پیوسته رو بر درگه یزدان کند — بندهٔ نفس است هر کس رو به شیطان میبرد

آفرین خوانند بر طبع شرر صاحبدلان
زیره را گوئی ز اکباتان بکرمان میبرد

از علی رحیمی (شرر) همدانی

از چه بر دنیا و اهلش اتکا باشد مرا / نیستم اعمی که حاجت بر عصا باشد مرا
مهربانی را طمع هرگز ندارم از رقیب / از گدا کی انتظار کیمیا باشد مرا
با خسان همدم نمیگردم بمانند حباب / حیف باشد زندگی صرف هوا باشد مرا
گر همای همت من اوج گیرد بر سپهر / زیر پا افتاده چون بوریا باشد مرا
سیر گیتی کی توانم کرد بی رنج سفر / گر نه دل آئینهٔ گیتی نما باشد مرا
در مقام دوستی گر جان کسی خواهد ز من / تکیه بر اورنگ تسلیم و رضا باشد مرا
میدهم رجحان بر آن بی دست و پائی اگر / پای کجرفتار و دست بی سخا باشد مرا
منکه با خلق نکو میگردم از اهل بهشت / خوی زشتی در خور دوزخ چرا باشد مرا
کُشته گرد کدورت شد چراغ خاطرم / طالعی همچون چراغ آسیا باشد مرا

فکر صائب خاص گلچین و امیر و صابر است
حاش لله کاندرین دعوا خطا باشد مرا

از اسدالله صنیعیان (صابر همدانی)

دلربائی زخط یار تماشا دارد | شوخی سبزهٔ زنگار تماشا دارد
گرم پرواز بود حسن ببال و پر خط | آفتاب سر دیوار تماشا دارد
میکشد نکهت گل جیب تماشائی را | ناز خار سر دیوار تماشا دارد
سرمهٔ بیخودی از چشم بتان میریزد | مستی مردم هشیار تماشا دارد
چهره بر تافتی از من دو جهان محو منست | کمی لطف تو بسیار تماشا دارد
بیقراریم و دل جمع تمنا داریم | رعشه و ساغر سرشار تماشا دارد
نروم سوی چمن تا قفس و دامی هست | نالهٔ مرغ گرفتار تماشا دارد
حسرت گرمی هنگامهٔ محشر تا کی | دو جهان معرکه یکبار تماشا دارد

من بهوشیاری و مستی صفاء الحق را
بمن افتاده سر و کار تماشا دارد

از شادروان صفاء الحق همدانی

زگوهرجوئی غواص دریا گل نمیگردد
کریم اندوهگین از خواهش سائل نمیگردد

بگوش قطرهٔ نیسان صدف همواره میگوید
که فرزند کسی بی تربیت قابل نمیگردد

ز توسن تاختن نتوان براه آسمان رفتن
بزور سعی هرگز، مدعا حاصل نمیگردد

نماید ارغوانی باده رنگ زعفرانی را
اگر معقول نوشی عقل تو زایل نمیگردد

بحق دوستی صیدی کز عشق پاک میورزم
بگرد خاطرم اندیشهٔ باطل نمیگردد

از «صیدی» همدانی

دل طرب برخ من شده است باز امشب | که یار مهوشم آمد ز در بناز امشب
مراست مایهٔ عمری بکف نثار کنم | به پیش مقدم آن یار دلنواز امشب
چراغ محفل عشاق روی خوب تو شد | که بی نیاز شدند از چراغ گاز امشب
بدامنت نرسد دست کوتهم هرگز | که سخت میکنی ای ماه احتراز امشب
قرین شمعم و میسوزم از فراق رخت | «بیا و با من بیچارگان بساز امشب»
گشوده شد در عشرت بروی من زصبا | چو کرده عقدهٔ زلف نگار باز امشب
خیالت از سر من کی بدر شود هیهات | که با خیال تو خواهم نمود راز امشب
مراست فخر به محمود چونکه می بینم | به پیش خود صنمی بهتر از ایاز امشب

زشوق وصل تو ای ماه همچنان صابر
چو شمع آمده در سوزش و گداز امشب

از آقا سید احمد (صابر) همدانی

جهان بی پرتو روی تو چون غمخانه میماند
بلی بی عشق دل هم کلبهٔ ویرانه میماند

دل ما و سر زلف تو ای غارتگر دلها
چو آن مرغی که گم کرده است راه لانه میماند

دو چشم مست خونریزت گرفته ابروان شمشیر
یکی مستی که برگردیده از میخانه میماند

در اقلیم تنم تا جاگزین شد عشق پاک تو
مدام از دوریت چون استن حنانه میماند

هزاران شمع در طرف لگن گر گرید و خندد
بگو با ابر ظلمت عاقبت پروانه میماند

طواف کعبه کردن بجنبهٔ قلب میدانم
که سر در پای بت سائیدن بتخانه میماند

صفا در این سرای عاریت هشدار بعد از تو
زنامت یکدو روزی در جهان افسانه میماند　　(از صفا برازنده)

از گریه وا نشد دل اندوهگین ما
کاری کند مگر نفس آتشین ما

ما بی نیاز رنگ گل و بوی لاله ایم
بر شمع آفتاب خورد آستین ما

تا گرم سجده در ته بتخانهٔ دلیم
گوهر توان ز آبله رفت از جبین ما

ما وادی مقدس دلهای خسته ایم
خورشید پا برهنه رود از زمین ما

ما چون بهار آبلهٔ دل شکفته ایم
چین ملال ننگ بود بر جبین ما

ما در وطن غریب تر از نالهٔ خودیم
گوشی بداد ما ندهد همنشین ما

بزم از ترانه سنجی طائف بهشت شد
صد آفرین بخامهٔ سحر آفرین ما

از طائف همدانی

دوستداران بجهانم سر کوی وطن است
که در آن کوی بسی کشتهٔ خونین کفن است

شرح عشق من و بیماری و رسوائی دل
قصه‌ٔ هست که افسانهٔ هر انجمن است

موسم گل شد و یاران به چمن خیمه زدند
بی تو ما را نه سر باغ و نه میل چمن است

صوفیان خرقه و دستار بباغ داده‌اند
آنکه خمتانه بجامی نخرد دلق من است

اندرین شهر کسی نیست که در قید تو نیست
هر سر موی از آن زلف دلی را رسن است

طاهر از آن مژه مشکل ببرد جان گوئی
تیر جوشن گذر و دادر لشگر شکن است

از طاهر همدانی

تا ننوشم باده مستی کی کنم
تا نبینم اوج پستی کی کنم

تا نه بر گوشم رسد صوت خدا
یاد آن عهد الستی کی کنم

تا نگردم واقف از مقدار خود
پیش آتشه زیر دستی کی کنم

تا نه بینم جلوه جانانه را
ترک جان و مال و هستی کی کنم

تا نباشم غافل از حق ای اخی
از تغافل خود پرستی کی کنم

طوطیا میگو ز مطلع شاهی
تا ننوشم باده مستی کی کنم

از طوطی - همدانی

دل بردی از کف ایترک و ز دل قرار ما را
غارت نکرده جز تو کس خانهٔ خدا را

از بهر عشق کردند تدبیر صحن و بامی
ورنه نیافریدند این ارض و این سما را

زین مرز و بوم گفتند دارد سر سفر دوست
تا با که میگذارد یک شهر مبتلا را

کس عافیت نجوید در دورهٔ غم عشق
با درد کرده معجون بیمار تو دوا را

شاید که روزگاری میل وفا نماید
ورنه که می تواند صبر اینهمه خطا را

شاهنشهی بعالم مخصوص دلبر ماست
کرده است حلقه در گوش هم شاه و هم گدا را

البته زنده سازد این کشتگان خود را　　تا جای داده در لب سرچشمهٔ بقا را

در قلب آدمی نیست هرگز رهی پری را
این بود ظاهر آنکو دیوانه کرده ما را

از میرزا حسین خان مظفرزاده (ظاهر) همدانی

ما چو قدر وصلت ای جان جهان نشناختیم
لاجرم در بوتهٔ هجران تو بگداختیم

ما که از سوز دل و درد جدائی سوختیم
سوز دل را مرهم از مژگان و دیده ساختیم

بسکه ما خون جگر خوردیم از دست غمت
جان ما خون گشت و دل در موج خون انداختیم

در سماع دردمندان حاضر آ یارا دمی
بشنو این سازی که ما از سوز دل بنواختیم

عمری اندر جست و جوی تو دوپائی میزدیم
عمر ما افسوس بگذشت و تورا نشناختیم

زآن چنین ماندیم اندر شَشدرِ هجرت که ما
بر بساط راستی نرد وفا کژ باختیم

چون عراقی با غمت دیدیم خوش با هیچ او
از طرب فارغ شدیم و با غمت پرداختیم

از فخرالدین «عراقی»، همدانی

در خرابات پا نهادم دوش | بوی آمد مرا به از هوش
ساقیان جام می گرفته بکف | همه برگرد پیر باده فروش
باده نوشان ز وحدت حق مست | گاه در جوش گه سروش و خروش
هر یکی جام می رسانده بلب | بفلک رفته بانگ نوشانوش
طوق طاعت فکنده در گردن | حلقه بندگی نموده بگوش
همه در عیش و نوش و وجد و طرب | مجتمع گرد پیر باده فروش
شعله زد آتش می اندر دل | دیگ شوق و شعف شده اندر جوش
نه جهانش همی توان گفتن | چونکه جهان نیست جای عشرت و نوش
نه بهشتش همی کنم تعبیر | زانکه جنت بود سرای سروش
میتوان بین این و آن گفتن | زانکه آن عالمی بود منقوش

یار خود را در آنمیان دیدم | که ز جام ولا شده مدهوش
عشق وی کرد در سرم مأوا | در دلم گشت مهر او منقوش
خواستم تا ز حال او پرسم | لعل لب را گزید گفت خموش

که یکی هست و نیست غیر الاه
وحده لا الاه الا الله

(از ترجیعات، عبهری همدانی)

در تمام عمر خود من راحت دنیا ندیدم
یا که راحت اندرین دنیا نبوده یا ندیدم

پانزده سالم بشادی رفت و اندر شصت دیگر
خویشتن را هیچ شب بی غصهٔ فردا ندیدم

از طلب ننشستم از پا یکدم و راهی نمودم
از پی دانا بدنیا گشتم و دانا ندیدم

داغ سجده بود در پیشانی شیخ ریائی
لیک نور حق پرستی اندر آن سیما ندیدم

رهنمائی خواستم تا شد مگر راهم نماید
گو گهر را از کجا آرم که من دریا ندیدم

خواستم جائیکه جامی گر ببوسم او نبیند
من بهر جا رفتم عبرت خالی از او جا ندیدم

عبرت همدانی

بدانسرم که شکایت ز روزگار کنم — گرفته اشک ره دیده ام چه کار کنم
بدین مشقت الا، زندگی نمیارزد — که من ز مرگ همه عمر را فرار کنم
به جامی از می چرخ است مستی ای ساقی — گرم که مست کنی، هستیم نثار کنم
شراب مرگ خورم بر سلامتی وطن — بجاست گر که بدین مستی افتخار کنم
چنان در آرزوی درک نیستی هستم — که گر اجل بکند همت انتحار کنم
ز پیش آنکه اجل هستیم فنا سازد — چرا نه هستی خود را فدای یار کنم
ز بسکه صدمهٔ هشیاری از جهان دیدم — بدان شدم که دگر مستی اختیار کنم
جنون که بر همه ننگست من بمحضر دوست — قسم بعشق، بدین ننگ افتخار کنم
من اینجنون چکنم یافتم ز پرتو عشق — چو فرط عقل جنونست من چه کار کنم

بگو بشیخ مکن عیبم اینجنون عقلست
ترا نداده خدا عقل من چکار کنم

از میرزاده عشقی همدانی

قسمتی از ترجیع بند علوی همدانی

باز عشق آتشیم بر جان زد | اخگری زان شرر بدامان زد
بکی غمزه چشم دلدارم | ره صد کافر و مسلمان زد
جلوهٔ کرد باز روز ازل | شعله بر جان مستمندان زد
آتشی بر فروخت اول عشق | پس شراری بجان انسان زد
آتش عشق بود اندر نوح | که همی خود بموج طوفان زد
پور عمران چو دید آن آتش | خویشتن را بجبهٔ عمان زد
مور چون در دیار عشق رسید | خنده بر ملکت سلیمان زد
درخرابات دوش بشنیدم | این نوا مطربی غزلخوان زد

همه مجنون عشق پادشهیم
همه محتاج غمزه و نگهیم

از علوی همدانی

یکی پرسید زان دریای پرشور — شهید کربلای عشق منصور
که از عشق جهانسوزم کن آگاه — چه باشد معنی ایندرد جانکاه
دل از کف داده رخسار مطلق — خطیب منبر دار اناالحق
جوابش اینچنین فرموده تقریر — که ای برگشته سودایت عنانگیر
شود امروز و فردا تا سوم روز — هویدا بر تو عشق عالم افروز
نخستین روز شد حلاج اسرار — بحکم اهل خاطر بر سر دار
بفرمان محبت روز دیگر — بر آتش سوختندش پای تا سر
سیم خاکسترش را داد بر باد — شد از بند خودی یکباره آزاد

بهر جا عشق کامل پا گذارد
دمار از عاشق بیدل برآرد

از محمد حسین عباسی (همدانی)

آموختهٔ از که تو پیمان شکنی را — این شیوهٔ عیاری و شیرین سخنی را
ابروی تُرُش کردن و تندی بنمودن — خندیدن با مصلحت و راه زنی را
گویم چه جواب ار که بپرسند زکه آموخت — این خُلق حسینی و جمال حَسَنی را
تو تیغ کشیدی پی قتل من و منهم — آموختم از تیغ تو گلگون کفنی را
من لاغری آموختم از موی میانت — تو یاد گرفتی زکه کوچک دهنی را
خوبان جهان جمله سر انگشت گزانند — کایا زکه آموخته ای دل شکنی را
از سینه خراشیدن عیّوق بیاموخت
فرهاد حزین قاعدهٔ کوهکنی را

از «عیُّوق» همدانی

ای ز گل روی تو گل در عرق
در شکن زلف تو پنهان شفق
قامت دلجوی تو سرو سهی
روی نکوی تو چو خور در طبق
چشم سیاه تو و طرهٔ زنگاه
برده ز دل صبر و ز جانم رمق

طرهٔ مشکین تو در پیچ و خم
کرده هزاران دل غمگین نسق
لعل گهربار تو در رنگ و بو
برده ز یاقوت رمانی سبق
کرد چو وصف تو چنین عصمتی
گفت بر او عارف و عامی صدق

از عبدالحسین عصمتی همدانی

دلتنگ از این زمانه و این زندگانیم
جانا ببین سجال من و ناتوانیم
دارم هزار عقده بدل نیست محرمی
مرهم نهد ز لطف بر زخم نهانیم
ویرانشده است ملک دل ای چرخ نیلگون
آباد خانه ات بکجا می کشانیم
سیرم از اینجهان و ز سالوس طینتان
هستم بری اگر که ز عالی و دانیم

مردان حق پرست و خداجو کجا شدند
هان ای اجل کی از غم و ذلت رهانیم
مارا نصیب سیم و زری نیست ای سپهر
سر تا بپا برهنه پیت میدوانیم
از خلق رشته بسته عشق و محبتیم
سلطان عشق علیست اگر نیک خوانیم

از علی شیردره (عشقعلی) همدانی

روزیکه کلک تقدیر در پنجهٔ قضا بود بر لوح آفرینش غم سرنوشت ما بود
زان پیش ترکه نوشد خضر آب زندگانی ما را خیال لعلت سرمایه بقا بود
روزیکه میگرفتند پیمان ز نسل آدم عشق از میان ذرات در جستجوی ما بود
ساقی شراب شوقم دیشب ز یاد بردا گر پاره شد ز مستی پیراهنم بجا بود
بر عاصیان هر قوم بگماشت حق بلائی ما خیل عشقباران هجرانمان بلا بود
ساقی لباس زهدم صد ره بمی فروشست تا پاک شد ز رنگی کآلودهٔ ریا بود
گر در محیط حیرت غرقم گناه من چیست در کشتی وجودم عشق تو ناخدا بود

میخواستم غبارا دل را ز غم رهانم :
داغ جدائی آمد این آخرین دوا بود

از «غبار» همدانی

تا صبا چنگ در آن زلف خم اندر خم زد
کار صد سلسله دیوانه صفت برهم زد
جان نو داد مرا غمزهٔ آن چشم سیاه
که بر خستهٔ کهنم ناوک او مرهم زد
سوخت در آتش شوقت دل پیگاه و خویش
پرتو مهر تو بر محرم و نامحرم زد
گرچه دل را هوس حور و پری بود ولی
سا غره عیش همان بود که با آدم زد
صید را زخم تو میکشت و مرا حسرت زخم
نازشستت که به تیری دو نشان باهم زد

دلم از رشک چو موی تو بخود می پیچد
که چرا باد صبا از سر زلفت دم زد
نگشاید سر انگشت تو این عقده دغمام،
دست تقدیر بر این رشته گره محکم زد
از دغمام ، همدانی

نادان اگر سلالهٔ سلجوق و سنجر است
بیچاره نزد خلق متاعش محقر است

دانا اگر دو پاره پلاسش بود بدوش
بر فرق او ز گنبد افلاک افسر است

خضر است هر که خورد ز آب زلال علم
وان کز ظلام جهل برون شد سکندر است

علم و عمل دو جفت قرین و موافقند:
اخلاق نیک زادهٔ این هر دو همسر است

دونان حریف لقمه و در فکر سیم و زر
ما را حدیث علم ز هر چیز خوشتر است

از عبدالکریم «غیرت» همدانی

ساقی نصیب ما را با غم حواله میکرد
روزی که اولین بار می در پیاله میکرد
خوی بر عذار جانان در بزم مینمود آن
رقصی که بر سر گل در باغ ژاله میکرد
راه خدیو عقل و کار شکست دل را
گاهی بخنده میزد گاهی بناله میکرد
با جام باده دیشب پیر مغان ز رحمت
دامان ما ز لوث تقوی ازاله میکرد
روزی که بی نشان بود سلطان عقل و تدبیر
اسرار عاشقی را با ما رساله میکرد

اشعار نغز غمگین در مجمع ادیبان
ملک سخنوری را اینجا قباله میکرد

از غمگین - همدانی

اگر آن نوگل خندان زدرم باز آید　　عمر رفته است که پیرانه سرم باز آید

منکه ازعشق چنان بیخبر ازخویش شدم　　تا قیامت مگر از خود خبرم باز آید

بسترِ روشن که علاج دل بیمار شود　　یار اگر بهر عیادت بسرم باز آید

رخ خود کرده نهان یار پریچهره زمن　　چون پری گاه گهی در نظرم باز آید

گاه و بیگاه بدریای غمش غوطه خورم　　تا بکف آنمه یکتا گهرم باز آید

کوکب بخت من ازخواب چو بیدار شود　　ازپس پرده مه منتظرم باز آید

ای فنا در دم مرگ و نفس بازپسین
بسرم کاش که نور بصرم باز آید

از شادروان مرحوم آیة آ آخوند ملا علی معصومی

ای شام تیره ای سیه زلف نگار من　　کردی سیاه روز من و روزگار من
برتن درید پیرهن خویش و زد بخون　　تا لاله شد خبر ز دل داغدار من
دیشب غم دل از تو چه پنهان نهفته ماند　　از بس گریست شمع بر احوال زار من
مطرب بنغمه گفت بگوشم ببانگ تار　　ترسم ز ناله ات گره افتد بکار من
بیگانه از جهانم و با عشق آشنا　　شادم که غیر غم نبود غمگسار من
از سیم اشک و وز زر رخساره ام غنی　　با اینکه افتقار من است افتخار من
بلبل بباغ دفتر گل را ورق کند　　گر بنگرد بصفحهٔ رخسار یار من
تا خاک کوی دوست شوم خواهم از خدا　　شاید بدامنش بنشیند غبار من

جز ماجرای عشق نباشم رضا اگر
فرخ رقم زنند بلوح مزار من

از فرخ همدانی

دوش بصد احتراز گفتی و گفتم | قصهٔ ما شد دراز گفتی و گفتم
تو همه از حسن خویش من همه از عشق | راه سخن گشت باز گفتی و گفتم
گه سخن از سوز عشق بود و گهی ساز | شد در صحبت فراز گفتی و گفتم
پرده ز رخسار عاشقی بکشیدیم | فاش نمودیم راز گفتی و گفتم
آنچه ز اسرار عاشقی دل من خواست | با دلت ای دلنواز گفتی و گفتم
من تو ام ای جان و تو منی به حقیقت | این من و تو از مجاز گفتی و گفتم
کوفته شد طبل عشق با سر بازار | بسکه بناز و نیاز گفتی و گفتم
صحبت ما گه ز نجبه بود و گهی بز | گاه دگر از حجاز گفتی و گفتم
گاه چو نی ناله کردم از غم هجران | گاه بسوز و گداز گفتی و گفتم
گه به بیات و گهی نوا و گهی شور | گه به نوای حجاز گفتی و گفتم

مقصد فیاض جز تو هیچ نبوده است
زانچه که ای دلنواز گفتی و گفتم:

از «فیاض» همدانی

مجنونم و جز عشق تو سودای کسم نیست
جز یاد تو و فکر تو در سر هوسم نیست
در آرزوی وصل تو ای یار یگانه
شب تا بسحر نالم و فریادرسم نیست
در این قفس تن من بیچاره اسیرم
فریادرسم در قفس و همنفسم نیست

جان میدهم ار دیده بروی تو گشایم
افسوس که دامان تو در دسترسم نیست
سیرم من از این عالم دون پرور فانی
جز دیدن آن جان جهان ملتمسم نیست
هیهات رفیقان همه رفتند فریور
جز مرغ حق و نالهٔ شب هیچکسم نیست

از سرهنگ فریور همدانی

نگرفته روزگار ز من بال و پر هنوز
تیر قضا نخورده مرا بر جگر هنوز
آن بلبلم که طوطی طبعم طلب کند
از نقل گلرخان زمانه شکر هنوز
با آنکه کرده لنگ مرا جور روزگار
پایم ز سنگ آه برآرد شرر هنوز
چون عهد خویش گرچه شکستی دل مرا
میخواهمت ز جان خودم بیشتر هنوز

خواهی که باخبر شوی از حال و روز من
روزم بود ز زلف تو تاریکتر هنوز
گفتی که شعر برفتد از رشته هنر
دیدی که میخرند ورا چون شکر هنوز

از «قدسی» همدانی

به جفت ابروی یارم که در جهان طاق است — دلم بضربت شمشیر دوست مشتاق است

گرم چو غنچه بخون درکشی عفاک الله — که با دهان توام این لطیفه میثاق است

رسید جان بلبم ای مه هلال ابرو — سرم بگیر بدامن که طاقتم طاق است

نوای مطرب دل شور در جهان افکند — مخالفان چه خبر زینکه صوت عشاق است

دلم ربود و تنم خاک رهگذار نمود — بتی که شاهد کشمیر و مهینه آفاق است

مدام مشق جنون می کنم بمکتب عشق — کتاب عقلم از آنرو بود که اوراق است

ستاده ام بحضور تو سینه کرده سپر — بزن بناوک نازم که عین اشفاق است

بده زلعل لب ایدوست کام قانع را
که مستحق بود امروز روز انفاق است

از «قانع» همدانی

هر که شد مجنون عالم باخبر از خویش نیست
ای مفتش بزم ما محتاج بر تفتیش نیست

بهر آدم گر بگویم دشمنی باشد خطاست
دشمن سرسخت با جز نفس کافرکیش نیست

نفس چون گرگی بود هرگز تو آزادش ممان
نیت گرگ دغل غیر از شکار میش نیست

میبرد نادان درون لانهٔ زنبور دست
طالب نوش است امّا باخبر از نیش نیست

این مثل از سنگ و شیشه بهر ما آورده اند
هر شکستی هر که را آید بغیر از خویش نیست

خلق را خدمت بود واجب که بنمائیم و بس
مردم آزاری پسند عارف و درویش نیست

رهنمای خلق باش و نیت خود نیک سان
نیک بودن در حقیقت با لباس و ریش نیست

از عدالت نام نیکو ماند از نوشیروان
ورنه دانی طاق کسری جز بنائی بیش نیست

ناملایم گر نسیمی بر تو زد چون نی منال
زندگانی بهر هر کس بغیم و تشویش نیست

قاسمی گفتا که من در بزم خوبان دیده ام
عارفان را جز حقیقت مقصدی در پیش نیست

از آقای مراد (قاسمی)، همدانی

مگو ناصح که نتوان از رخ جانان نظر بستن
بسی مشکل بود بر روی صاحبخانه در بستن

به از مو نیست دستاری سر ما بی دماغان را
که هر گه وا شود بارش نمی باید ز سر بستن

رمق در کس نمی ماند کمر گاهی که بگشائی
میان بگشودنت باشد بخون ما کمر بستن

بسعی خویش هرگز می نگردی نیکبخت ای دل
تمام عمر اگر بال هما خواهی بسر بستن

ز روی سهو بر محرم نیفتد دیدهٔ داغم
چنین باید بلی از روی نامحرم نظر بستن

ره فیض ازل رهزن ندارد خصم گو منشین
که از کوشش نیارد کس ره آب گهر بستن

سکندر شد همی بستی که نامش در جهان ماند
دو مصرع را توانستی اگر بر یکدگر بستن

سخن بخشد حیات جاودانی اهل معنی را
همین باشد کلیم از شاعریها طرف بر بستن

از : کلیم همدانی

چون تیر قضا را منصور شد آماج
عشق آمد و زد آتش بر سینهٔ حلاج
در جوش شد از آتش وی قلزم مواج
بربود ز کف گوهر عقلش پی تاراج

دیوانه صفت راز درون کرد پدیدار

در خانقه و کوچه و بازار نیاسود
دیوانه و سرگشته بهر سوی روان بود
لب از پی گفتار نسنجیده چو بگشود:
فریاد انا الحق زد و اندیشه نفرمود

از حرمت شرع نبوی احمد مختار

چون از ازل اینکار دگرگون شدنی بود
وان عاشق دیوانه که مجنون شدنی بود
مجنون شد و مفتون شد و مفتون شدنی بود
خون شد دلش از روز ازل خون شدنی بود

شد حکم خلافت که شود کشته بناچار

پس خطبهٔ قتل شه عشاق بخواندند

از خانقه آن عاشق رنجور براندند

پایش ببریدند و بخونش بکشاندند

هر سوی بر او سنگ ملامت بپراندند

شد خسته تن از سنگ جفا خسرو احرار

بردند بدارش بکشیدند و ببستند

پایش ببریدند و مفاصل بگسستند

جان و تنش از خنجر خونریز بخستند

بال و پر مرغ جبروتی بگسستند

تا کس نکند راز درون فاش باغیار

انبوه شده خلق و فکندند بر او سنگ

شبلی شده در همرهی خلق هماهنگ

چون خون شهیدان جگر سوخته خوشرنگ

چون روی بتان سرخ گلی یافته در چنگ

بر دامن منصور فکند آن گل بیخار

گل آمد و بر دامن منصور در افتاد
گوئی نگرش گنبد گردان به افتاد
یا آتش سوزنده اش اندر جگر افتاد
کز برگ گل تازه سجال دگر افتاد

آشوب و فغان کرد بپا بر زبر دار

رندی ز رفیقان بپا مانده مدهوش
از قصه منصور برفت از سر وی هوش
کز این همه آزار زبان بسته و خاموش
اکنون ز گلی اینهمه دارد فزع و جوش

آمد بر او تا شود از قصه خبردار

گفتا که تو با اینهمه آزار که دیدی
دم در نزدی و اینهمه دشوار شنیدی
سر دادی و جان دادی و بر دار دویدی
خون خوردی و لب بستی و با عشق خریدی

پس بهر گلی چند چنین گریه کنی زار

هرگه بقتلم آن بت مه رو کمین کند
یکسان بخاک تیره ام آن نازنین کند
آنکس که دید زخم دل چاک چاک من
بر زور و بازوی تو هزار آفرین کند
خورشید آسمان ننماید دگر جمال
هرگه که جلوه ماه من اندر زمین کند
عقلم ربود و هوش بیک غمزه آن صنم
ترسم که رخنه نیز براركان دين كند
آتش زند بمرکب و سوزد زشوق خویش
چون جامه دو هفتهٔ من پشت زین کند
آنکس که دید لعل لب می پرست او
حاشا که دیده باز بمینا معین کند
انگشت امان نداد که کوثر بوقت مرگ
بر ماه عارضش نگه واپسین کند

از آقا میرزا محمد «کوثر» همدانی

شبلی که مرا همنفس و راز و نیاز است
هم مسلک و هم خانقه و همدم و راز است
آگه که کجا فرق حقیقت ز مجاز است
داند که مرا از چه چنین سوز و گداز است

میداند و گل میزندم بر سر دستار

قسمتی از مُخمّس حلّاج کوثر آقازاده همدانی

هرچه افزون میکنم عجز و نیاز خویش را
او فزونتر میکند هر لحظه ناز خویشرا

عشق در هر دل که یابد رخنه مجنونش کند
همچو محمودی که مفتون شد ایاز خویش را

گلستان روی یار و نور ماه و جام می
مطربا از کف منه امشب تو ساز خویشرا

مرد را خاموشی اندر محلس آرد امتیاز
سعی کن از دست ندهی امتیاز خویش را

خواهی ار از هر دو عالم بی نیاز آئی برون
کن بیار بی نیاز عرض نیاز خویشرا

بی جواز عشق هرگز ره نیابی سوی دوست
مر بآه نیمه شب گیری جواز خویش را

سفره رنگین این گردون بدونان واگذار
رو چو کاظم صرف کن نان و پیاز خویشرا

از : کاظم رحمانی همدانی

آهم از شمع رخ دوست شرربارتر است — چشمم از ابروی خوبان همه پرکارتر است

گرچه هجران تو دشوارتر از مرگ بود — پیش من رفتن از کوی تو دشوارتر است

گر ز بیمار غم خویش عیادت نکنی — عجبت نیست که چشمان تو بیمارتر است

دل من از غم تو خون شود و همچو رخت — رنگ گل گردد و از خار گلی خوارتر است

بگذر ایدل ز هوسرانی و بگذر ز هوا — هر دلی را که هوس بیش بود زارتر است

راه طولانی و تاریک تو راهست به پیش — وین ره دور ز گیسوی بتان تارتر است

این همه بار هوس را مکن ایدل سربار — ایخوش آنکس که در اینراه سبکبارتر است

ایدل از وضع جهان بیهده اندوه مخور — باش دیوانه که عاقل ز تو غمخوارتر است

کاوه از عشق رخت یافت همه شیوائی
طبعش از عشق محبان تو سرشارتر است

از میرزا محمد رضا حجت «کاوه» همدانی

کم زن نفس ای بوالهوس اینهمه زه نفس بس — شد عمر به پایان و نکردی ز هوس بس

عمر است کم ار خوش گذرد زندگی نوح — گر آنکه به تلخی گذرد نیم نفس بس

از بهر دو نان چند بری منت دونان — بنشستن بر خوان لئیمان چه مگس بس

تا چند کشی از پی کالای جهان رنج — ای بیخبر این کشمکش دزد و عسس بس

در عرصهٔ شطرنج جهانی ز چه رو مات — هشیار شو این بازی فرزین و فرس بس

ای گمشده در راه طلب ره ز که پرسی — گر راه روا ستی بخدا بانگ جرس بس

بشکن قفس جسم و بهم زن پر و بالی؛ — ای طایر بشکسته پر این کنج قفس بس

خوش باش گرت نیست کسی مونس و غمخوار
محزون اسدالله تو را مونس و کس بس

از شادروان حسن محزون همدانی

سودازدهٔ طرهٔ جانانه ام امشب
زنجیر بیارید که دیوانه ام امشب

جان تو و جانانه ام ایدل که من زار
آمادهٔ قربانی جانانه ام امشب

از گریهٔ مستانه و از آه جگر سوز
معلوم بود پر شده پیمانه ام امشب

دیشب شرر شمع رخت بال و پرم سوخت
در پای تو خاکستر پروانه ام امشب

بر سلسلهٔ زلف تو گر سخت زدم چنگ
بر من حرجی نیست چو دیوانه ام امشب

تا حالت ویرانه نشینان شودت فاش
ای گنج نهان آی بویرانه ام امشب

در دام سر زلف تو گفتم که نیفتم
افسوس که شد خال رخت دانه ام امشب

تا در قدمت جان گرامی بفشانم
میکن قدمی رنجه به کاشانه ام امشب

ایشمع مکن شعله زبانی که بر افروخت
قندیل حرم ساحت بتخانه ام امشب

گر گوش دهی شرح دل خستهٔ مفتون
گوید بتو این نعرهٔ مستانه ام امشب

از مرحوم «مفتون» همدانی

چند رباعی

ایدل اگرت یار سیاهی است مترس
گر با تو سرش به کینه خواهی است مترس
از لشگر او همین دو چشمش جنگی است
باقی خط و خال او سپاهی است مترس

ایدل ز دهان یار و تنگیش مترس
از لشگر خط و خال زنگیش مترس
از حلقهٔ زلف او زره در بر کن
از چشم سیاه و شیر جنگیش مترس

ابروی کجت ز چشم کج بینی ماست
کج بینی ما ز نخوت بینی ماست
مردان خدا بچشم ما مرآتند
بینیم در او هر آنچه خود بینی ماست

رازیست نهان ز خلق اندر دل ما   آسان نشود ز خلق این مشکل ما
کردیم بنای چند ز آب و گل خلق   آیا چه بنا کنند ز آب و گل ما

گلشن ز رخ تو منفعل می‌آید — سرو از عقب تو پا بگل می‌آید
خط نیست بدور عارضت گشته سیاه — دودیست که آتشش ز دل می‌آید

یارب تو مرا بساغر و صهبا بخش — بر روی نکو و قامت رعنا بخش
عصیان مرا بوقت نوشیدن می — بر خندهٔ جام و گریهٔ مینا بخش

دوبیتی

چو زلفت تیره و دل بیقرارم — چو چشمت مست و دائم در خمارم
ز ابروی کجت گر رخ بتابم — نیاید راست هرگز کار و بارم

تنم فرهاد لیک از عشق یارم — بکوه بیستون افتاده بارم
ندارم چاره جز از جور خسرو — بتلخی جان شیرین را سپارم

از مرشد علی‌محمد همدانی

دل من چشم سیاه تو گرفتار اند
خسته و بسته و بشکسته و بیمار اند

تن بغفلت زده و خون دل ما خورده
بخت ما و سر زلف تو سیه کار اند

خواب جمعی بر بوده دل خلقی برده
نالهٔ من رخ خوب تو دل آزار اند

رخنه در سنگ نماید جگر شیر درد
آه من چشم سیاه تو کماندار اند

بوسه بر نقطهٔ خال تو که نقشی است برات
لب ما و خم گیسوی تو پرگار اند

نرگس مست تو بیمار و دل خستهٔ من
دیدهٔ من غم روی تو پرستار اند

مظهر اینطرفه غزل بست و بشوخی میگفت
طبع من لعل لب یار شکر بار اند

مظهر همدانی

کفر و دین در بر عشاق نکو کار یکیست | کعبه و بتکده و سبحه و زنار یکیست

اگر از دیدهٔ تحقیق بعالم نگری | عشق و معشوقه و عاشق دل و دلدار یکیست

تا که در میکده من پای نهادم دیدم | اهل آنجا همه مست می و هشیار یکیست

گرچه ذرات جهان جمله انا الحق گویند | لیک از آنجمله خریدار سر دار یکیست

ما همه چون نی و تو خود همه دم نائی ما | به حقیقت نگری اینهمه گفتار یکیست

آفتاب رخ او تافت برآت قلوب | مختلف گرچه نماید همه انوار یکیست

با همه خلق جهان صلحم و اندر بر من | جور اغیار و ستم رحمت یار یکیست

پیش اغیار نهان کن سخن حق مونس
که بر او خزف و گوهر شهوار یکیست

از مونس علیشاه همدانی

آن کیست که تقریر کند حال گدا را — از غلغل بلبل چه خبر پیک صبا را

در حضرت شاهی — جز ناله و آهی

هر چند نیم در خور درگاه سلاطین — گز راه ترحم بنوازند گدا را

نومید نیم نیز — روزی بنگاهی

از طعنهٔ سوسن نشود دست گیا دور — بر دستهٔ گل گرچه ببندند گیا را

از دامن گلزار — ای من چه گیاهی

خونریزتر از نرگس مست تو ندیدم — کو بشکند از طرهٔ مشکین بند ارا

یک کافر جادو — هر لحظه سیاهی

بر خرمن گل مار سیه خفته کدامست — حیف است که همخوابه بود ترک ختا را

بر روی تو زلفت — لالا به سیاهی

تا چاه زنخدان تو شد بابل جانها — صد یوسف دلداده فرو شست نگارا

ای یوسف ثانی — در هر بن چاهی

گر سر زنش پرتو روی تو به بیند — بیرون نکند سر ز فلک بهر ضیا را

یعنی که کواکب — خورشید بماهی

با تو نرسد دعوی خوبی و ملاحت، حقا که چنین است — از پیرهن غنچه، وز لاله کلاهی

بر معجزهٔ موسی نبود دست عصا را — (از مولانا جلال الدین همدانی)

حاجت بگواهی

غبار از زلف اگر شانه بی منظور میریزد — تأسف میخورم خاک تبرک دور میریزد

بهر راهی جهان بر ما در امید میبندد — که گوئی بهر ما رزق از دهان مور میریزد

فلک طبل بشارت زد باقبال تنگ ظرفان — طبیعت بین که دارو را بچشم کور میریزد

بلا هر لحظه دامنگیر مظلومست در عالم — که سقف کهنه فرق مردم رنجور میریزد

برای بینوا غم روی غم میآورد گردون — نمک از شور بختی در غذای شور میریزد

حبیب از حال من جویا نشد اما پس از مردن — سرشک حسرت از بهرم بسنگ گور میریزد

مجرد از صفای باطن پیر خراباتست
کلیم خاطرم از طور معنا نور میریزد

از مجرد همدانی

اسیر آن بت لاغر میانم تا چه پیش آید
بروز و شب ز هجران در فغانم تا چه پیش آید

دل خود را همی دادم تسلی بر نگاه او
شد آنهم قطع از جور خسانم تا چه پیش آید

چو نی هر روز و شب من ناله زیر و بمی دارم
چه جغدی کنج ویران آشیانم تا چه پیش آید

از آن روزی که بر چوگان زلفش دل چه گو بستم
بکنج بیت الاحزان شد مکانم تا چه پیش آید

همی کردم ز مردم سر عشق آن پری پنهان
ولیکن فاش شد سر نهانم تا چه پیش آید

خدایا کشتی ما بیکسان را سوی ساحل بر
که در این بحر غم آزرده جانم تا چه پیش آید

بود مسرور خوندل روز و شب نالان چه بلبل
ز هجران از دو دیده خون فشانم تا چه پیش آید

از علی اصغر رحیمیان (مسرور) همدانی

صبح دوشین کز رخ گلبن نقاب انداختند
از می نوشین مرا مست و خراب انداختند

مستی از من مست و من از نشئه سودای دل
باده نوشان عیش خود را در شراب انداختند

من بلرز از آفتابی همرهان از طبع سرد
گرم گر یک مسندم در آفتاب انداختند

من بدریا رفتم اما تر نکردم دامنی
خشک طبعان کشتی از حسرت بآب انداختند

بخت اگر بیدار خواهی کوس بیداری بزن
صبح هشیاری که مستان را بخواب انداختند

گر بیابی گنج حکمت در بن هر موی تست
بار حکمت را مگو در فاریاب انداختند

از «مخزن» ، همدانی

ای دوست بجان خویشتن که
یکدم بنشین به پیش من که
درد دل خویش با تو گویم
آنگاه بگویم این سخن که
عمریست بدین امید جانا
آواره شدم من از وطن که
از وصل تو کامیاب گردم
کامی دهیم از آن دهن که
ناگاه چو زلف خود برآشفت
آنگاه نمود رو بمن که

بشناس مقام خویش مهجور
دانی که تو کیستی و من که

از «مهجور» همدانی

ندیده سینهٔ سیمین و چاک پیرهنش
کسی که چاک نکرده است پیرهن به تنش
صبا ز کوی تو آورد نکهتی که بشست
حدیث یوسف و یعقوب و بوی پیرهنش
کمان شیردلی داشتم بعشق ، ولی
کمند شیرشکار است زلف پرشکنش
بباغ عارض تو هر که دسترس دارد
چه حاجتست به نسرین و سُنبل و سمنش
نمی خرد بجوی پادشاهی عالم
گدای شهر خبر باشد از خویشتنش :

حدیث آن لب شیرین شکسته مُطرب را
نوای نغمهٔ چنگ و حلاوت سخنش

از «مطرب» همدانی

من چگویم که چها با قد و قامت کردی   قد بر افراختی و شور قیامت کردی
یکی جلوه که با آن قد و قامت کردی   بهر دل بردن عشاق قیامت کردی

روز محشر چه سر از خاک لحد برگیرم
گویم این تعبیه از آن قد و قامت کردی

یک تبسم زلبت داد بصد مرده حیات
چون مسیحا ز دو لب کشف و کرامت کردی

خم بدیدی چه کمان قامتم از بار غمت   سینه‌ام را هدف تیر ملامت کردی
هر که پروانه صفت لاف زد از عشق رخت   همچو شمعش بشب تار غرامت کردی

زاهدا آبروی دانش و دین رفت بباد
بسکه در خرقهٔ سالوس امامت کردی

مجمعا خانهٔ دل میشود آباد اگر
بسر کوی خرابات اقامت کردی

« مجمع همدانی »

داد از وصل جمالش بدل آرامی عجب
یافت آرامی عجب دل از دلارامی عجب

در ره عشق و تمنای لبش در هر نفس
میزنم گامی عجب میطلبم کامی عجب

ساقی امروز بمن جامی عجب داد ز می
نیک فرجامی عجب یافتم از جامی عجب

تا گدای درخود خواند مرا گفتم از آن
رتبه و نامی عجب داده بیدنامی عجب

خواست در دام کشد تا دل بیمار نمود
زلف چون دامی عجب چشم چو بادامی عجب

دیدمش زلف و بناگوش قرین گفتم از آن
در ره عشق مرا صبحی عجب شامی عجب

گشت از صومعه مجمع بدر دیر مقیم
ده که آغازی عجب دارد و انجامی عجب

از محمد اسمٰعیل (مجمع)، همدانی

ای دل اهل وفا ز وصل تو خوشنود   وی ز فراقت روان ز دیدهٔ من رود

راحت جانی مرا و امید همت دل   تا شوم از دولت وصال تو خوشنود

ره بوصالت نیافت گرچه خیالم   در ره عشقت هزار مرحله پیمود

بهیده خورشید میدمد که فروغش   در نظر از پرتو جمال تو فرسود

مهر تو در خاطر است و محو نگردد   مهر ایاز از درون خاطر محمود

هیچ کس از فرط شوق در وصف عشاق   وصف رخت بهتر از غمام نفرمود

نقش بدیع تو چون کشید مصوّر   گفت کازین خوبتر دگر نتوان بود

حسن تو افکند شورشی که ندانم   فتنه بپا خواست یا قیامت موعود

رحم بر آن کن که در زمانه چو مینو
بی تو زمانی بعمر خویش نیاسود

از امیرخان لاجوردی (مینو)، همدانی

برو عاشق شو و اندر دو عالم کامرانی کن — ز دست نوجوانی باده نوش از نوجوانی کن

ز بیداد حوادث زرد رویی میکشی تا کی — شراب سرخ نوش و چهرهٔ خود ارغوانی کن

گرفتم چند روزی بیشتر در این سرا ماندی — چه حاصل گر توانی کسب عمر جاودانی کن

تو آزاده‌ای مپسند اسیر نفس خود باشی — ز خود این قید را بردار و چندی شادمانی کن

چه طفلانه است چیزی دیدن و تقلید از او کردن — برو کاری که کس ناکرده باشد گر توانی کن

رهین منت و مهمان خوان دیگران تا کی — غلام همت خود باش و فکر زندگانی کن

قناعت پیشه ساز و ریزه خوار سفرهٔ خود شو — گدای خویشتن باش و بعالم سرگرانی کن

مشو غافل که در هر گوشه صد خوشه چین داری — مترس خرمن خود باش و بروی پاسبانی کن

بس است این قیل و قال و یاوه گویی منجری تا کی
برو خاموش بنشین کشف اسرار نهانی کن

از خانبابا خان (منجری)، همدانی

من آن سودا گر عشق نخستینم نمیدانم
غمم رنجم گناهم چشم خود بینم نمیدانم

زخم راعشق یاری تا غبار آلوده میسازد
غبارم آتشم دریای نفرینم نمیدانم

باُمیدی دو روزی گر شکیبائی کنم پیشه
امیدم قصهٔ فرهاد و شیرینم نمیدانم

باهنگی دلم رستام تصویرش چو میگردد
نوای زیرلطم صورتگر چینیم نمیدانم

رقیبان را باُمید وصالش وعده ها دادم
به عشقش کافرستم یا که بهدینم نمیدانم

طلا کردم مس خام دلم را از جدائی ها
سر شک ماتمم جغدم کدامینم نمیدانم

بچشم مردمان تک بیتی از منظومهٔ مهرم
به چشم مهر ماهم یا که پروینم نمیدانم

(از ارسلان منادی (مهر)

خوش بود با ساقی گلرخ سوی بستان شدن
می ز دست او کشیدن در رخش حیران شدن

تیغ بر من میکشی تا رو بگردانم ز تو
کسی در پیش تو گشتن به که رو گردان شدن

دل ز جان بر داشتم آندم که رفت آنشوخ و گفت
وای بر جانت که خواهی کشتهٔ هجران شدن

از وفاداری ز جورش رنجگیر دد دلم
گر جفائی مینماید بی وفا نتوان شدن

از فراقت خنده و بازیست کارش با رقیب
کار مقبول است زاری کردن و گریان شدن

از مقبول همدانی

عاشقان را نبود ره سوی میخانه دگر — سخن از ساقی و ساغر شده افسانه دگر

به چمن بلبل شوریده ندارد غوغا — لب فرو بسته و با گل شده بیگانه دگر

بمحافل ندهد روشنی شمع صفا — جان نثاری نبود شیوهٔ پروانه دگر

رخ دلبر نزند طعنه بر خسارهٔ ماه — یا نوازش نکند گیسوی او شانه دگر

نغمهٔ مرغ شباهنگ نیاید شب از — عارفان را چه شد آن نعرهٔ مستانه دگر

مرهم مهر و وفا نیست بزخم دل کس — هادی ره نشود استن حنانه دگر

دل دیوانه بود جایگه عشق بتان — نزند حلقه کسی بر در ویرانه دگر

گشته منسوخ چرا عاطفت و یکرنگی — همرهان را چه شد آن همت مردانه دگر

اینهمه فتنه اساسش بود از جهل بشر — ورنه رنگی نبود صحبت دیوانه دگر

نزند پنجه بر آن دل که بود منکر عشق
مجلسی شعر تو و پند حکیمانه دگر

از آقای سید مهدی موسوی (مجلسی) همدانی

آنکه رنج شب هجران نکشیده است توئی
آنکه بر آرزوی خود نرسیده است منم

آنکه دست از من افسرده کشیدست توئی
آنکه لذت ز جوانی نچشیدست منم

آنکه چون آهوی وحشی برمیدست توئی
آنکه دنبال تو هر سو بدویدست منم

آنکه در بالش دیبا بلمیدست توئی
آنکه در خار و خس دهر خزیدست منم

آنکه من را بنگاهی بخریدست توئی
آنکه تکرار نگاه تو ندیدست منم

آنکه ساغر ز کف دهر کشیدست توئی
آنکه در عشق تو چون مار گزیدست منم

آنکه جز جور و جفا بر نگزیده ست توئی
آنکه جز مهر و وفا بر نگزیده ست منم

آنکه محزون ز غمش جامه دریدست توئی
آنکه از خنجر تو در خون بطپیده است منم

از محزون بهمدانی ـ دستنبو

ساقی بده آن بادهٔ گلرنگ من امشب
وانگه بنگر با غم دل جنگ من امشب

از درد ننالم که ز توفیق الاهی
آمد بر من نوگل خوش رنگ من امشب

در سامره گردید چی نور هویدا
کاز جلوهٔ او گشت خوش آهنگ من امشب

نرجس بودش مادر و بابش شه والا
آنشاه فلک جاه و ملک خنگ من امشب

از یمن قدوم تو ایا حجت بر حق
بر پاست همی بانگ دف و چنگ من امشب

در نیمهٔ شعبان همه تبریک بگوئید
از آمدن آن شه اورنگ من امشب

مداح نبد لایق این نکته ولیکن
اینهم بود از درد دل تنگ من امشب

از علی اصغر محمدی (مداح) همدانی

کیستم من عاشقی افسرده حال و بیقراری　　چیستم من لالهٔ روئیده اندر شوره زاری
برگ پائیزی که افتاده جدا از شاخساری　　گشته محروم از نسیم روحبخش نوبهاری
شمع سوزانی که در بزم جهان هرگز ندیده　　لذتی در عمر خود جز دیدهٔ شب زنده داری
کیستم من داستانی داستان آرزوها　　شکوه ام من ناله ام من نالهٔ بشکسته تاری
غیر ناکامی نبود از بهر من این زندگانی　　مردم و هرگز ندیدم لذت آغوش یاری
با که گویم وز که جویم چارهٔ درد دل خویش　　نی طبیب و نی دوا و نی دل امیدواری

چیست آخر بهتر از این کز من مجنون بماند
بعد من در صفحهٔ گیتی برسم یادگاری

از ، سید علی موسوی «مجنون» همدانی

ساقیا روشن کن از می این دل آگاه را
تا براه عشق من مستانه پویم راه را

خرقه آلودهٔ ما را بمی ده شست و شو
چونکه در میخانه نبود ره من خودخواه را

تا صفای باطن مستان چه باشد در نه فرق
هیچ نگذارند در آنجا گدا و شاه را

باید از روی حقیقت پا نهی در راه عشق
ورنه باطل کنی این خیمه و خرگاه را

گر که خواهی از شراب عشق سرمستت کنند
بگذر از دنیا چو حافظ تا که یابی جاه را

گر چو او بینی جمال شاهدان کوی عشق
در نظر هرگز نمی‌آری تو مهر و ماه را

تا چو مجبوب از می عشرت شدم همواره مست
کس نسوزد ز آتش من گر برآرم آه را

از اسدالله مجبوبی «مجبوب»، همدانی

بدلم جز هوس چهرهٔ نیکوی تو نیست　　دیده ام جز بتماشای بر و روی تو نیست
هرگز ای سرو خرامان بگلستان نروم　　گر بدانم خبر از قامت دلجوی تو نیست
از ازل رشتهٔ مهر تو مرا کرده اسیر　　پای دل بسته بجز سلسلهٔ موی تو نیست
منما خم که محرم راز معمّای فراق　　که دو ابروی ز ازل جز خم ابروی تو نیست
بی تو ای جان جهان روسوی گلشن نکنم　　بجهان بوی گلی تازه تر از بوی تو نیست

همچو مسعودی و عشّاق تو تا شام ابد
کیست آنکس که نگاه طلبش سوی تو نیست

از علی «مسعودی» همدانی

دمی بخاک در دوست جبهه سائیدن ... به است زانکه مدامی بخلق نالیدن
عجوزه ایست جهان پیرزال بدسیرت ... مبین بچشم عروسش گهِ خرامیدن
حرام کردن یکلحظه خواب راحت به ... از آنکه تا باید زیر خاک خوابیدن
رقیب را نتوان خود طبیب درد شمرد ... حسود را نتوان سود جُستن زیان دیدن
به پیش پای خلایق مدار چشم اُمید ... کز آن اُمید نه بینی بغیر رنجیدن
هزار سال بزندان مردم دانا ... نه آنکه در بَرِ نادان دقیقه کامیدن
زمانه هرچه بکس داد میستاند باز ... بجاست نیکی رفتار و بُخل ورزیدن
دو صد عبادت نیکو و طاعت مقبول ... شود بهیچ بیک عیب کس پسندیدن

هر این معامله «محجوب»، با تو میگویم
کباب پخته نگردد مگر بگردیدن

از شعبانعلی «محجوب»، همدانی

در دامن الوند که همسنگ جنانست
شهریست چو فردوس که نامش همدانست
ملکی است بسی خرّم و خاکیست بسی پاک
شهریست که دروازهٔ فردوس برآنست
خالی است بکُنج لب ایران همدانا
چون سینهٔ او بارگه سوته دلانست

این جمله مُصوّر شده بر تربت بابا
شهر همدان کعبهٔ صاحب نظرانست
جان داده بهر عنصر او حکمت سینا:
زانروست که الوند علمدار جهانست
«مفتون»، «ببَر طاهر»، و «عارف»، «بر سینا»
بین در دل الوند گُهرها که نهان است

از: ناصر «مُفرّح» همدانی

کس آگه نیست از سوز درون و اشک خونینم — جز آن شمعی که میسوزد شب هجران ببالینم

همینم مرهم زخمست کز تیغ تو مینالم — همانم عشرت جانست کز جور تو غمگینم

بهر دل ناوکی بنشیند از دست تو میدانم — بهر جا فتنهٔ برخیزد از چشم تو می بینم

من و محراب ابروی تو جز آن نیست مسجودم — من و کفر سر زلف تو جز این نیست آئینم

دل افسرده و تنگم نیاید جز آنساعت که برخیزم — ببندم در بروی غیر و با یاد تو بنشینم

بکامم زندگی تلخست بی لعل روانبخشت — هلاک از شوق آن لعل لب گهبار شیرینم

ندارم دوست غیر از دوست باغ جنت و کوثر — که ندهد این و آن بی روی و لعل دوست تسکینم

کشد اندر دو بیدرمان مرا کان ترک سنگین دل — نیاید بهر تسکین وقت مردن هم ببالینم

چو با بار غم هجران روم ناهید از این عالم
عجب نبود که برخیزد فغان از سنگ چو بینم

ناهید همدانی

حسن رخسار تو غارتگر جان خواهد بود
آفت جان و دل پیر و جوان خواهد بود

بکجا میروی ای شوخ چنین جلوه کنان
کز پیت دیدهٔ خلقی نگران خواهد بود

بی‌شک این ترک پریچهره که من می‌بینم
عاقبت فتنهٔ شهر همدان خواهد بود

شب هجران تو چون نیست مرا خواب و خوری
کی دگر طاقت و آرام و توان خواهد بود

رهروا غافل از این راه خطرناک مباش
که بدنبال تو بس دزد روان خواهد بود

لعل لب گر نگشائی نتوان باور کرد
که در آن حسن خدا داده دهان خواهد بود

هر که اشعار نسیمی نگرد میداند
کز تو در هر غزلش نام و نشان خواهد بود

از آمیرزا ابوالقاسم (نسیمی) همدانی

جناب عشق گر عالیست جاهش　　خرد را نیست ره در بارگاهش

حکیم و مفتی و زاهد ندانند　　که نتوانند ره بردن بجاهش

اگر از در براند خسروی را　　کسی از بندگان ندهد پناهش

غلامش سرفراز است از گدائی　　وگر خود خسروان خوانند شاهش

جهان را او شه عشق است و هستند　　نکویان جهان یکسر سپاهش

بامیدی که بر روی می نهد پای　　فکندم جان و سر بر خاک راهش

بیا یکدم نقاب از رخ برافکن　　که پوشد چرخ روی مهر و ماهش

نبودی عاشقان را زندگانی　　نبود ار جلوه های گاه گاهش

خوش آن بخت سپید در روی روشن　　که شد مفتون چشمان سیاهش

کشم منت که قربان تو باشم　　بریزم خون، میندیش از گناهش

بهشت وصلش از کف داد زاهد　　ببین بدبختی و رأی تباهش

اگر نیسان شود مقبول جانان
بفرق فرقدان ساید کلاهش

از سید عبدالحسین شهشهانی «نیسان» همدانی

امیدی اگر در جهان داشتم
کنون من بر آورده پنداشتم

بسیم و گهر دیده بگماشتن
من ارزانی دیگران داشتم

چو چشم تمنا غنودن نداشت
بناچار با خاکش انباشتم

یکی عمر هشاد و هشتاد سال
گرفتم سر انجام بگذاشتم

چو با مرگ پایان پذیرد حیات
من این راه را رفته انگاشتم

بخاکستر آرزوهای خویش
خطی با سر انگشت بنگاشتم

گر اینست پایان کار ایدریغ
چرا دانهٔ آرزو کاشتم

از دکتر نورانی

کی بسوی من سودازده گردی گذری — یا که از عاشق دلخسته گرفتی خبری
سوختم از غم و یکلحظه نخوردی غم من — مردم از حسرت و بر من نفکندی نظری
نه عجب سوزد اگر ملک وجودم که زند — آتش عشق تو هر لحظه بجانم شرری
باورم نیست کند رخنه در آن دل هرگز — آهم آتش بزند گرچه بهر خشک و تری
هدف تیر نگاهت چو شود طایر دل — آنقدر نیست مجالش که زند بال و پری
دوره گردش خود چرخ گر از سر گیرد — باورم نیست که آرد چو مه من قمری
دانشش هیچ نیرزد به بر اهل خرد — آنکه ناموخته در مکتب عشقش هنری
کرده ام پیروی هر کس و هر ره رفتم — غیر عشق تو نبخشید بحالم ثمری
هر که از مهر برویش تو نظر کردی باز — باز شد بر رخش از جنت فردوس دری
دانمت پرسش دلسوختگان خواهی کرد — لیک وقتیکه زمن هیچ نیابی اثری

جان نو در تن فرسوده واله آید
گر صبا آرد از آن زلف پریشان خبری

از آقا میرزا صادق عمادی (واله همدانی)

ربوده دین و دل از کف نگار حور جمالی :
جفا طبیعت و عاشق کشی و خوشخط و خالی

بعشوه رهزن دینی بغمزه فتنهٔ دهری
بطرّه آفت چینی بچهره طرفه غزالی

تمام شب کنم از دل فغان بهجر و فراقش
خدا کند بسر آید زمهر روز وصالی

صبا بگو اگر افتد بکوی یار گذارت
قدم خمیده ز بار غمت بسان هلالی

بغیر نقش خیال تو کی سزد که بگنجد
بخاطر من ناشاد زار نقش و خیالی

هوای عشق تو از سر بدر نمیشود ایجان
رها شدن ز کمند تو باشد امر محالی

سخن بوصف تو وهابی از سر و دعجب نیست
که در جهان نکوئی قرین بفضل و کمالی

از «وهابی» همدانی

تا جام ز دست تو دلارام گرفتیم
فلجمله از آن جام سرانجام گرفتیم

لب بر لب پیمانه نهادیم بمستی
از کشمکش عقل و دل آرام گرفتیم

تا رو بخرابات مغان از در مسجد
یک گام نهادیم دو صد کام گرفتیم

یک بوسه تمنا ز تو کردیم و ندیدیم
سهل است که سرمایه دشنام گرفتیم

ساقی دل ما ز دو سر و پائی بدو عالم
از دست بلورین تو تا جام گرفتیم

دوش از سر مستی من و دل ساخته با هم
از عشق رخت باده گلفام گرفتیم

ما نیز چه واثق دل و دین باختگانیم
گر کفر سر زلف تو اسلام گرفتیم

از آقا محمود « واثق » همدانی

بلهجهٔ محلی

منه خوار کردی فلک گوشهٔ زندان پچرا
مکنی روز و شبم سر به گریبان په چرا
مثه بلبل میوری کنج قفس میسندانیتم
آ فراق رفیقام زار و غصه بخوان پچرا
هرچی کاغذ می نویسیم نمیشه قصه تمام
تم شدم در بدر و ماطل و ویلان په چرا
بکو جار و بورم واکی رفاقت بکنم
رفیقام همه شدن دشمنم ای جان پچرا

من بدبخت همه ر ذلت و خواری میکشم
نیمیسانی جانمه خالق سبحان په چرا
شی بگم چرخ فلک و امن بیچاره شی کرد
نیمی کنه و رم غصه بپایان په چرا
دس بقلبتق می نیشیم فکر مکنم تا دم صبح
«د آتیشم» در بدر و زار و پرشان په چرا

از علی بالائی «د آتش»، همدانی

بلهجهٔ محلی

آرزو داره دِلُم وا تو مَ یی جا بنیشیم   نیٔ دو روز عمر عزیزه وا قشنگا بی نشیم
دِمِ روشنیا بنیشیم   بِسِر راها بی نشیم
خوبِ وصل تُنِه صبحی صبا داده بِشُم   تا بِری دیدن تو مِشِد غریبا بی نشیم
اِشتِو اداده بِشُم   دِمِ روشنیا بنیشیم
بِیَن ایگل که بِشَم بلبل خوشخوانِ تو مَ   میان آتیش عشق تو به سودا بی نشیم
مرغ لِوْبان تو مَ   مِشِد چِلا بنیشیم
بوصالت بِرِسَنَم سرخوش و دلشاد بِشَم   یی زمان بی خِوَرِ اَغصهٔ دنیا بی نشیم
اَ غمَ آزاد بِشَم   دور اَغوغا بنیشیم
غمت ای یار پُرِ اگرِ اِلوْ کرده دِلُم   نیمیشه یی نفسی ساکت و آسا بی نشیم
لوْ بِه لوْ کرده دِلُم   جور لالا بنیشیم

شی بگیم دور فلک وا دل م یار نشد — میوا اَ دوریت هر شو بخدا یابی نشیم
غیر آزار نشد — چشم در را بنیشیم

پریشو خو دیدمت لِو او جوق نشته بودی — هی میگفتم که بیام پیش تو کاسگابی نشیم
او جلو نشته بودی — بتماشا بنیشیم

اَ پریشانی دلم غرق خیالات شده — میوا کُند امه بقور جانم و لِو را بنیشیم
تای زلفات شده — گردن لا بنیشیم

حوصلم اَ بستم جور تو ستم رفته دیه — ما خوام المشو بَرَم اَ خانه بصحرا بنیشیم
بهندر رفده دیه — لو دریا بنیشیم

دل پر درد مه رو خاک بیابان بکنم — اَ غم دوری تو او نجانه سالابی نشیم
زار و نالان بیلم — تک و تنیا بنیشیم

بی نشیم اونجا م گیسه او داغت بکنم — اَ دس چرخ فلک وا غم و غوغا بنیشیم
هی سراغت بکنم — دولا دولا بنیشیم

جای شو پَرَه بشم پل دِرارم جا بیگیرم   تن سُخدِه وِرشم بیدِس وِ بی پا بنیشیم

کوی جانان بیگیرم   پیش آشنا بنیشیم

کارِ مِه بی سره وا عالم زیبا بکنم   با یه قوچی بشم و پای خرابابی نیشیم

ترکِ دنیا بکنم   لو بابا بی نیشیم

اَ دِلِ تنگ دِرارم غمِ چن سالِ خود   هر کو جا ایل صفا هس بِرم اونجا بنیشیم

شیون و نالهٔ خود   سر قلا بی نیشیم

یا بشم همکار مجنون عقبِ یار برم   دَس بِقلبش جلو ناقهٔ لیلا بنیشیم

میان خار برم   پاک رسوا بنیشیم

مِثِ فرهاد بشم عالمِه غمگین بکنم   بیستون دوره به الوند و مصلّی بی نیشیم

یاد شیرین بکنم   کوی بابا بنیشیم

از شادروان محمد حسین دشیرین همدانی